



# کشکول خاطرات

(جلد ۱۵)

ناصر گاہ

کتاب کشکول خاطرات۔ ناصر گاہ





کتاب کشکول خاطرات۔ ناصر کارو



## این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بینند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

## کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۵۷)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

## مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدّس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه ای»

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهادادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت(ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه

هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل‌کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل‌کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی‌اش شد، می‌گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل‌الگو برداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی‌تر و دریافتی‌تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، این‌ها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل‌تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته‌اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیبایی‌ها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که این‌ها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمول‌های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی‌های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می‌شود منظور به حوزه

خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می‌شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه‌ها برای دست یابی به اهداف و ارزش‌های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می‌تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت‌های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می‌خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می‌خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می‌کنند طبق ایده‌های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می‌کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می‌کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می‌کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی‌گرفتند و زندگی ساده‌ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می‌خواهد رابطه خانواده‌ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و



مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می‌کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می‌گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آزمایش درزندگی شما حاکم شود. هر کسی می‌تواند مسیر خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد پنجاه و هفتم) ، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی « خداوند عزوجل» واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه



دوره مجری گرامر مبار



# ما برابر آنکه ای دلان کوه بر سر تابان شو خون دلها خود ه لیم

امام خامنه ای (مد ظله):

انقلاب بزرگ ما در میان همه خصومتها، راه دشوار خود را با اقتدار و صلابت طی کرد. همه موفقیت‌های دوران مبارزات و پس از پیروزی مرهون هوشیاری و صبر انقلابی و حضور دائمی شما در صحنه است.

امام خمینی (ره):

این اعجاز بزرگ قرن و این پیروزی بی نظیر و این جمهوری اسلامی محتاج به حفظ و نگهداری است.


کتاب کشتار خاطران - ناصر کاره

#به-هیچ-چیزی-این‌طور-حساس-نبود!


🌸 یکی از شاخص‌های اخلاقی آقا قدرت، حفظ حقوق بیت‌المال حتی به اندازه یک مداد بود. یکی از روزها پسرم جامدادی‌اش را جا گذاشته بود، من قصد داشتم به پسرم دیکته بگویم، دیدم مداد و خودکاری نیست که بنویسد، ناچار مجبور شدم از کیف قدرت مدادی را بردارم، دیکته را گفتم و او نوشت، وقتی که قدرت به خانه آمد و متوجه برداشتن آن مداد شد، عصبانی شد، این درحالی بود که بیشتر اوقات او را شوخ طبع دیده بودیم، برافروخته و ناراحت گفت که آن مداد را سر جایش بگذار. تعجب کردم، چون به هیچ چیزی این‌طور حساس نبود، با ناراحتی و دلخوری گفتم: فقط یک مداد بود!! گفت: مال من نبود، مال من بود که فدای سرت، مال بیت‌المال بود، شما نباید برمی‌داشتی، همان وقت فهمیدم که چه اشتباهی کرده‌ام، هم‌سر من به حق‌الناس حساس بود. خاطره ای به یاد شهید مدافع حرم معزز قدرت‌الله عبدیان

#همین-فرمایش-آقا....

🌸 بعد از گذشت ۳ سال فرماندهی میدانی نبردهای ضدتکفیری در سوریه، به کشور برگشت، چند روز بعد با او در خانه حسین بهزاد دیدار تازه کردیم، عجیب سرخوش بود، پرسیدم: حاج‌آقا قضیه چیه خیلی سر کیفی هستید؟ گفت: امروز

همراه حاج قاسم سلیمانی برای تقدیم گزارش آخرین وضعیت سوریه به بیت رهبری رفتیم. بعد از تشریف فرمایی آقا، حاج قاسم شروع به صحبت کرد و اسمی هم از بنده برد، ناگهان حضرت آقا رو کرد به من و فرمود: آقای همدانی! عرض کردم: بفرمایید. آقا فرمودند: طی این سه سال از جنگ سوریه گذشته من در غالب قنوت نمازهایم شما را به اسم دعا کرده‌ام، حاجی با چشمانی اشکبار از شوق گفت: به خدا قسم با شنیدن همین فرمایش آقا، کل خستگی آن ۳ سال سرتاسر مصیبت و رنج، یک جا از تن و جانم بیرون رفت.  خاطره ای از فرمانده شهید حسین همدانی و شهید حاج قاسم سلیمانی

#وقتی\_می\_خواست\_سوریه\_برود....

 تفنگ خیلی دوست داشت. هر چه پول تو جیبی جمع می کرد تفنگ می خرید، تا کلاس پنجم دبستان باید با او به مدرسه می رفتم و می ماندم تا مدرسه تمام شود و برگردانمش خانه، خیلی به من وابسته بود، بعد از دبیرستان، باید خدمت سربازی می رفت، اصلا دوست نداشت، به هر دری زد که محل خدمتش تغییر کند، در نهایت هم در پزند خدمت کرد، وقتی هم که خدمت رفت حرف گوش نمی داد، به جای پوتین با دمپایی در پادگان می گشت که با این کارها فرمانده اش را ناراحت می کرد، اگر قرار بود در برف پست دهد زنگ می زد خانه که من در برف نمی مانم، ما تماس می گرفتیم

و خواهش می‌کردیم نگذارند در برف نگهبانی دهد، همین چیزها بود که باعث تعجبمان می‌شد وقتی می‌خواست سوریه برود. 🌹 خاطره ای به یاد شهید مدافع

حرم معزز مجید قربانخانی


#میعاد\_در\_شلمچه

🌸....سال‌ها بعد و در اواخر دهه هفتاد آرزو داشتم به شلمچه بروم و محل شهادت پدر را ببینم. یک شب پدر به خوابم آمد و گفت: بیا شلمچه. گفتم: من هیچ پولی ندارم. حداقل شصت هزار تومان هزینه دارد. گفت: برو از بانک که حساب باز کردی بگیر و بیا. از خواب بیدار شدم. تعجب کردم. من در بانک ده هزار تومان بیشتر نداشتم. رفتم بانک. شناسنامه و دفترچه را دادم و گفتم: این حساب را می‌خواهم ببندم. متصدی بانک چند لحظه بعد شصت هزار تومان به من داد. وقتی تعجب من را دید گفت: شما در قرعه کشی پنجاه هزار تومان برنده شدید. آن سفر یکی از عجیب‌ترین سفرهای زندگی من بود. هر جا رفتم عنایت پدر را دیدم..خاطره ای به یاد شهید معزز جلیل ملک‌پورراوی: فرزند گرامی شهید (که بعد از شهادت پدر به دنیا آمد.) منبع: کتاب "میعاد در شلمچه"

#در\_این\_دنيا\_ديگر\_كاري\_نداشت!



می‌گفت: دوست دارم شهادتم درحالی باشد که در سجده هستم. یکی از دوستانش می‌گفت: درحال عکس گرفتن بودم که دیدم یک نفر به حالت سجده پیشانی به خاک گذاشته است. فکر کردم نماز می‌خواند؛ اما دیدم هوا کاملاً روشن است و وقت نماز گذشته، همه تجهیزات نظامی را هم با خودش داشت. جلو رفتم تا عکسی در همین حالت از او بگیرم. دستم را که روی کتف او گذاشتم، به پهلو افتاد. دیدم گلوله‌ای از پشت به او اصابت کرده و به قلبش رسیده، آرام بود. انگار در این دنیا دیگر کاری نداشت. صورتش را که دیدم، زانوهایم سست شد. به زمین نشستم. با خودم گفتم: این که یوسف شریف است.

خاطره ای به یاد شهید معزز یوسف شریف 

#این-عمار؟

روزهای ابتدای جنگ، شبی تعدادی از بسیجیان طرح شبیخون به ارتش عراق را داشتند. ارتش عراق در اطراف اهواز بود. حسین وصیت‌نامه‌ای نوشت و به من داد. این برگه تا چند روز در جیب من بود. روزی مشغول مطالعه کاغذهای جیب خود بودم که ناخودآگاه نامه‌ی حسین را خواندم. حسین در وصیت‌نامه نوشته بود، به شاگردانم سفارش و تأکید می‌کنم که مطالعه نهج‌البلاغه را ادامه دهند.

🌸 ...نیمه هایشب بود که نهج البلاغه می خواند. من نگاه کردم به ایشان، دیدم چهره اش برافروخته شده و دارد اشک می ریزد. من با زیر چشم، شماره صفحه نهج البلاغه را نگاه کردم و به ذهن سپردم پس از مدتی، سید حسین نهج البلاغه را بست و برای استراحت به بیرون رفت. من صفحه نهج البلاغه را باز کردم، دیدم همان خطبه ای است که حضرت علی (ع) در فراق یاران باوفایش ناله می کند و می فرماید:   
این- عمار؟ این- ذوالشهادتین؟ کجاست عمار؟ کجاست.... 🌸   
خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز، دانشجو سید حسین علم الهدی

#خمپاره های\_ فاسد!!

🌸 "حیف نیست؟" این جمله تکه کلام ابراهیم بود. جوانی کاری و پرتلاش، مؤمن و صد البته کمی هم زودباور!.... در خط مقدم بودیم و دشمن بی امان ما را زیر آتش توپ، خمپاره و گلوله گرفته بود. زمین و زمان می لرزید. یک دفعه ابراهیم گفت: «چرا خمپاره های دشمن نرسیده به زمین در هوا منفجر می شوند؟»

برای لحظه ای شیطان رفت داخل جسمم و گفتم: «عراقی ها پول بادآورده زیاد دارند. روس ها و چینی ها هم که آدم بیوگلابی شاسکول گیر آوردند، هرچی می تونن خمپاره های فاسد بهشون می اندازند. اینایی که بالای سرمون می ترکن، همون خمپاره های فاسد هستند که اسمشونو گذاشتند: «خمپاره زمانی!»

🌸 نصف شب ابراهیم که خوابش نمی‌برد، از سنگر خارج می‌شود. فکر این‌که خمپاره فاسد به ایرانی‌ها فروخته باشند، اعصابش را خط خطی کرده است، تا سرانجام تصمیم مهمی می‌گیرد. با خود می‌گوید:

«بهتره همین الان خمپاره‌های فاسد رو شلیک کنم تموم شن تا علی مراد و دوستانش فقط از خمپاره‌های سالم استفاده کنند!» بسم الله می‌گوید و پشت سرهم خمپاره‌های زمانی را شلیک می‌کند و با خوشحالی می‌گوید: «شرتون کم. مال بد بیخ ریش صاحبش!» همان لحظه بی‌سیم به کار می‌افتد. فرمانده با شور و خوشحالی نعره می‌زند: «الله اکبر، دست مریزاد، شیرین کاشتید....»

راوی: رزمنده دل‌آور داود امیریان

#برادر-پدر

🌸 به من می: لا اقل شما به او چیزی بگویید، من که هر چه می‌گویم به گوشش فرو نمی‌رود. پسر من است آن وقت جلو چشم دیگران به من می‌گوید برادر! این عیب نیست! آخر آدم این حرف را به کی بزند. چند روز بیشتر نیست آمده جبهه خودش را گم کرده. تازه می‌گوید این‌جا پدر و پسر ندارد همه با هم برادریم و برابر. بابا جنگ که دیگر رابطه‌ی پدر و فرزندی را به هم نمی‌زند. من لرم به غیرتم برمی‌خورد.

#خط-زیر-خطاها..!!

🌸 وقتی به مقررگردان برگشتم، دیدم همه ناراحتند. پرسیدم: چه اتفاقی افتاده؟! گفتند: مجید بهرامجی شهید شده. کوله پشتی شخصی مجید بهرامجی پیش من بود. رفتم دفتر یادداشت او را باز کردم. بالای دفتر نوشته بود مراقبه و محاسبه. او گفتار و کردار هر روزش را توی دفتر می‌نوشت و زیر خطاها و مکروهات خود خط می‌کشید. جایی نوشته بود دیشب نمازم با حضور قلب نبود، آن را اعاده کنم. خاطره ای به یاد شهید معزز مجید بهرامجی

#گفتم-گفت؟!#

🌸 سال ۶۳ موقعی که به منطقه زبیدات عراق اعزام شدیم اولین شب قبل از این‌که به منطقه برسیم شب را در پادگانی نزدیکی‌های پل کرخه به صبح رساندیم. در آن شب فیروز دوست داشت که با نیروهایش بیشتر آشنا شود پس با هم شروع به سرکشی از نیروها کردیم. در این بین به پسر بچه‌ای بسیار خوش رو و خوش اخلاق برخورد کردیم. قبل از این‌که به طرفش برویم در حال نماز خواندن بود به قدری زیبا نماز می‌خواند که انسان را مجذوب خودش می‌کرد. پسر بچه‌ای که فکر نکنم هنوز بالغ


شده بود. قنوتی با گردن کج، رکوعی طولانی و سجده‌ای بر خاک افتاده. انگار کن که تمام گناهان عالم را به گردن او انداخته بودند، چنان با تضرع نماز می‌خواند. نمازش که تمام شد. همراه فیروز به طرفش رفتیم. بعد از احوال‌پرسی گفتم که: از کجا اعزام شده‌ای؟ گفت: از همان جایی که تو آمده‌ای! گفتم: نمازت بسیار خوب بود. گفت: اگر او قبول کند خوب است مگر شما می‌خواهید به نماز من نمره بدهید. گفتم: نمره که نه ولی یاد گرفتم از شما که چگونه سرم را در مقابل دوست کج کنم.

گفت که: به کج و راست کردن سر نیست. باید دوستش داشته باشی تا بتوانی سرت را در مقابلش کج کنی. او که ما را دوست دارد پس ما هم باید او را دوست داشته باشیم. دیدم اگر تا صبح با این پسر بچه صحبت کنم می‌ترسم آخرش کم بیآورم. با ایشان خداخافظی کردم. بعد از چندین روز که از حضورمان در خط مقدم می‌گذشت روزی برای دیدنش به گروهانشان رفتم چنان با اشتیاق برخورد کرد که بچه‌های گروهان فکر کردند که از اقوامم هستند....

... که از اقوامم هستند. سفارش او را به فرمانده گروهانش که فکر کنم منصور قاسمی بود کردم. یک روز نزدیکی‌های ظهر بود که آماده شده بودم، بروم مقر تیپ. صدای انفجاری از گروهان سمت راستمان که همان گروهان آنان بود، حواسم را پرت کرد به آن طرف دود سیاهی در هوا پراکنده شد. نمی‌دانم شهید هادی امانی

بود به طرفم آمد یا این که شهید آزاد قبادی گفت که: گروهان اعلام کرده نیاز به آمبولانس دارند. نگرانی من دو چندان شد. نکند اتفاقی افتاده باشد. بعد از چند دقیقه....

بعد از چند دقیقه آمبولانس آمد از کنار سنگرمان به سرعت رد شد. من همان جا کنار سنگر قدم می‌زدم بچه‌های مخابرات هم می‌آمدند و می‌رفتند و هی خبر جور واجور می‌آوردند. آمبولانس که برگشت گفتم: جلوی شما را بگیرید بینم چه اتفاقی افتاده. آمبولانس که ایستاد یکی از سادات کوه‌دشتی که اسمش خاطر من نیست آمد پایین و خودش را به من رساند. گفت: نگران نباشید چیزی نشده بچه‌ها همه سالم هستند. گفتم پس داخل آمبولانس چه کسی است، که....

که دیگر نتوانست خودش را کنترل کند. دستش را به گردنم انداخت و صدای گریه‌اش بلند شد. من هم همان‌طور که گریه‌امانم نمی‌داد به طرف درب عقبی آمبولانس رفتم که چشمم به بدن بی‌جان آن پسر بچه‌ای که قنوت نمازش را با سر کج می‌خواند، افتاد. تا آن موقع نمی‌دانستم اسمش کیست. سیدی که همراه بدن بی‌جان بود گفت که: جهانگیر است. جهانگیر گراوند.  خاطره‌ای به یاد نوجوان شهید معزز جهانگیر گراوند، شهید معزز هادی امانی و شهید معزز آزاد قبادی

#سیلی\_به\_حرمت\_شکن!!



🌸 پدر علی رغم این دل رئوف و مهربان سال‌های عمر خود را صرف مبارزه کردند و معتقد بودند که مؤمن باید "اشداء علی الکفار و رحماء بینهم" باشد و همین اعتقاد را نیز خودشان رعایت می‌کردند. یک بار که وی را دستگیر می‌کنند و به همراه آقای رضوی به کلانتری می‌برند در حین بازرسی فرد بازجو به حضرت زهرا(س) توهینی می‌کند.

پدر همان لحظه با این‌که زندانی آن فرد بوده، بلند می‌شود و محکم به گوش آن فرد سیلی می‌زند و می‌گوید این سیلی را زدم تا یادت نرود که هرگز به حضرت زهرا(س) توهین نکنی.

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز آیت الله فضل الله مهدیزاده محلاتی

[نماینده امام خمینی (ره) در سپاه]

راوی: فرزند گرامی شهید

#اردوگاه\_خاص!

🌸 .... بعد از چند وقت، مداد و کاغذ در اردوگاه یکی از وسیله‌های ارتباطی ما با دیگر آسایشگاه‌ها به شمار می‌رفت. اطلاعات از میان آسایشگاه «درز» می‌کرد و از حال همدیگر باخبر می‌شدیم. اما عراقی‌ها متوجه شدند و آمدند ناگهان همه کاغذها و

آنچه به ما داده بودند را جمع کردند. جیب یکی از بچه‌ها پراز کاغذ و خبر بود. همین که عراقی‌ها آمدند آن‌ها را قورت داد یکی از عراقی‌ها متوجه این کار شد و بر سراسیر ایرانی زد که مگر انسان عاقل کاغذ می‌خورد.

🌸 در میان آسایشگاه یکی از دوستانمان مهندس کشاورزی بود به همین خاطر توانسته بودیم با وسایلی که در اختیار ما قرار می‌دادند یک حوضچه ایجاد کنیم. عراقی‌ها آمدند و گفتند که باید به حمام بروید. آمدیم که به حمام برویم گفتند نیاز نیست. زمستان بود همه ما را دور حوض جمع کردند مقداری از سطح آب حوض یخ زده بود و گفتند باید درون این حوض بروید. آب بسیار سرد بود. ۱۲۰ نفر را می‌خواستند درون این حوض کوچک جا بدهند مقداری جمعیت که درونش رفت دیگر آب حوض کامل خالی شده بود از طرفی اوایل این دستور هرکس که سرش را از آب بیرون می‌آورد به سرش می‌کوبیدند تا زیر آب برود.

🌸 اردوگاه تکریت ۱۱ اردوگاه خاصی بود و بیشتر اسرایش از جمع افراد با سواد یا نظامی رده بالا بودند. من مداحی می‌کردم و روز بعدش که عراقی‌ها متوجه سینه‌زنی می‌شدند هم‌زمان دیگرم را می‌بردند. دیگر بچه‌ها به خود من شک کرده بودند که نکند امشب می‌خوانی و فردا آمار را می‌دهی. جالب است بدانید که تا آخر

هیچگاه من به دلیل مداحی «لو» نفتم و بچه‌ها شکنجه را تحمل می‌کردند، اما لب  
به سخن باز نمی‌کردند! راوی: آزاده سرافراز مسعود سفیدگر

....#معلق بازی-در-میدان-مین!!

🌸 در میدان مین مشغول پاک‌سازی بودیم، عراقی‌ها متوجه شدند و منطقه را به  
خمپاره بستند، حالا نزن کی بزن، همه پراکنده شدند. یکی از بچه‌ها ظاهراً از ناحیه پا  
زخمی شده بود، شروع کرد به آه و ناله کردن:

آخ سوختم، به دادم برسید، مردم، یکی بیاید مرا بردارد. بی‌فایده بود هیچ کس  
نزدیک نرفت، پیش قاضی معلق بازی! هر کس از همان فاصله می‌توانست با دیدن  
حالات و حرکات او حدس بزند که دارد فیلم می‌آید و اصلاً مجروح نشده یا اگر شده  
زخمش سطحی است.

او وقتی باورش شد که فریادرسی وجود ندارد بلند شد و پا به فرار گذاشت. آمد به  
سراغ رفقا، آن‌ها را می‌زد و با هر ضربه می‌گفت: آخ، بیچاره شدم، نامردا، بی‌معرفتها  
پایم قطع شد!



## شهید سپهبد علی صیاد شیرازی

با همه وجود کار می کرد؛ عاشقانه، دلسوزانه. از همه وجودش. از همه ی زندگی اش به خاطر جنگ گذشته بود. می توانم با جرات بگویم صیاد در تمام مدتی که فرمانده نیرو بود، یک شب هم در رختخواب نخوابید! شب ها را یا راز و نیاز می کرد و یا جلسه داشت، خواب صیاد در هلی کوپتر بود یا داخل ماشین. بقیه ی مدت بیدار بود. انگار خودش را فراموش کرده بود. به او دستور که می دادند، با تمام وجود دنبالش می رفت، چه موافق آن دستور بود چه مخالفش؛ طوری دستور را اجرا می کرد که انگار نظر خودش است.

به نقل از امیر بهر تپ احمد دادبین

برگرفته از کتاب «خدا می خواست زنده بمانی»

کتاب کسکول خاطرات - ناصر کار

با چندتا از خانواده‌های سپاه توی یه خونه ساکن شده بودیم. یه روز که حمید از منطقه اومد، به شوخی گفتم: دلم می‌خواد یه بار بیای و ببینی این جا رو زدن و من هم کشته شدم. اون وقت برام بخونی؛ "فاطمه جان شهادتت مبارک!" بعد شروع کردم به راه رفتن و این جمله رو تکرار کردم. دیدم از حمید صدایی در نمی‌آد. نگاه کردم، دیدم داره گریه می‌کنه، جا خوردم! گفتم: تو خیلی بی‌انصافی هرروز میری توی آتش و منم چشم به راه تو، اون وقت طاقت اشک ریختن من رو نداری و نمیزاری من گریه کنم، حالا خودت نشستتی و جلوی من گریه می‌کنی؟ سرش رو بالا آورد و گفت: فاطمه جان به خدا قسم اگه تو نباشی من اصلاً از جبهه بر نمی‌گردم 🌹 خاطره ای به یاد فرمانده شهید حمید باکری

#اشک‌ریزان\_آزادی!

داستان آزادی ما هم جالب است. اردوگاه تکریت ۱۱ اردوگاه خاصی بود. هیچ کدام از اسرای این اردوگاه توسط صلیب سرخ ثبت‌نام نشده بودند، برای همین تا آخرین روزهایی که قرار بود اسرا آزاد شوند اطلاعی از آزادی نداشتیم. حدود سه روز مانده بود که زمزمه‌های آزادی در میان اسرا پیچید. یک روز آمدند و صلیب سرخ اسم همه ما را نوشت و ما را بعد سوار اتوبوسی کردند و از مرز خسروی به ایران آمدیم.

🌸 سه روز در قرنطینه بودیم. یکی از افرادی که آن جا بود آقای «بزرگی» نام داشت. من را شناخت و از من پرسید که می‌خواهی با پدر و مادرت تلفنی صحبت کنی؟ پذیرفتم. بیشتر سخنانم در شب با پدر و مادرم اشکریزان بود. چند روز پیش از آزادی اسرا منافقین گفته بودند که من شهید شده‌ام و اخبار ضد و نقیضی از زنده بودنم به پدرم می‌دادند و پدرم همه چیز را به خدا واگذار کرده بود تا این که شهریور ماه ۶۹ آزاد شدیم. راوی: آزاده سرافراز مسعود سفیدگر

#حتی\_یک\_شاخه\_گل!

🌸 خیلی وقت‌ها که بر اثر فشار فعالیت‌ها شب دیر به منزل می‌آمد، به شوخی می‌گفتم: راه گم کردی! چه عجب از این طرف‌ها! متواضعانه می‌گفت: شرمنده‌ام. رعایت اهل منزل را زیاد می‌کرد. خیلی مقید بود که در مناسبت‌ها حتماً هدیه‌ای برای اعضای خانواده بگیرد؛ حتی اگر یک شاخه گل بود. با بچه‌ها بسیار دوست بود. دوستی صمیمی و واقعی و تا حد امکان زمانی را به آن‌ها اختصاص می‌داد. بچه‌ها به این وقت شبانه عادت کرده بودند. وقتی ساعت مقرر می‌رسید، دخترم بهانه حضورش را می‌گرفت. با پسرم محسن بازی‌های مردانه می‌کرد؛ بدون این که ملاحظه بچگی یا توان جسمی او را بکند. به جد کشتی می‌گرفت و این مایه غرور محسن بود. 🌸 خاطره ای از شهید مجید شهریاری-راوی: همسر گرامی شهید



#زنان\_ایران\_مردند!!

🌸 وقتی ارتش بعث در حمیدیه شکست خورد، سربازان دشمن با اضطراب و سراسیمه پا به فرار گذاشتند. در مسیر خود با تیراندازی به سوی مردم، سعی داشتند از دست آن‌ها فرار کنند ولی راه رسیدن به مرز را بلد نبودند. من نیز مانند دیگران منتظر فرصتی برای دستگیری نیروی دشمن بودم.

زمانی که شش تن از افراد متجاوز، نزدیک منزل ما رسیدند، به آن‌ها گفتم: «اگر جلوتر بروید، در محاصره مردم و نیروهای سپاه قرار می‌گیرید و کشته می‌شوید.» گفتند: «پس چه کار کنیم؟» گفتم: «فورا داخل خانه بروید و در اتاق پذیرایی بنشینید و اسلحه خود را درآورید تا آن را پنهان کنم.» آن‌ها به گفته من عمل کردند. وقتی خلع سلاح شدند، از پشت، در اتاق را قفل کردم و مردم را صدا زدم و با اسلحه غنیمتی از آن‌ها شش تن بعثی را به سوی مسجد بردم. بعدا به خاطر این کار و مواردی دیگر که در شهر انجام دادم، مورد لطف و محبت امام خامنه‌ای قرار گرفتم. راوی: سرکار خانم مجیده نگرآوی


#صدای\_پدرا!

🌸 محمدهادی ۲۰ روزه بود که گریه عجیبی می‌کرد. آن موقع در تهران تنها بودیم، خانواده‌ام نزدیکم نبودند و مادر هم تهران نبودند. زنگ زدم که: آقامهدی! بچه دارد

عجیب گریه می‌کند. از وقتی که به دنیا آمده بود آرام بود و اصلاً گریه نمی‌کرد. آقامهدی همیشه می‌گفتند: چون من خدمت نظام را می‌کنم، خدا به این بچه آرامش داده است که بتوانی دست تنها به کارهایت برسی. آن روز به ایشان گفتم: بچه دارد گریه می‌کند و کاری از دستم بر نمی‌آید. به من گفتند: گوشی را روی آیفون بگذار تا صدایش کنم و بچه پس از شنیدن صدای پدرش در آغوشم خوابید، بدون این‌که شیری بخورد یا لازم باشد تکانش بدهم. 🌹 خاطره ای به یاد شهید مدافع حرم معزز مهدی نوروزی-راوی: همسر گرامی شهید

#آن\_آرمان\_است

🌸 در یکی از شهرها که زمان ریاست جمهوری رفته بودم. بعد سخنرانی، می‌رفتم طرف ماشین که سوار بشوم، شنفتم که یک خانمی از پشت سر، در وسط جمعیت مرتب صدا می‌زند و اسم بنده را می‌آورد. فهمیدم کار مهمی دارد؛ ایستادم. گفتم: بگذارید این خانم بیاید ببینم چه کار دارد که در این جمعیت این جور داد می‌کشد. آمد جلو، گفت که آقا پسر من اسیر شده بود، شاید گفت تنها پسر من؛ چند روز پیش اطلاع پیدا کردم که در اسارتگاه شهید شده. به امام بگوئید فدای سرتان؛ و اگر باز هم پسر داشته باشم، باز هم می‌فرستم.

این پیغامی بود که یک مادر [شهید گفت]. ببینید این روحیه را! من آمدم به امام  این را عرض کردم، امام گریه اش گرفت؛ از شنیدن این سخن و این احساس، اشک به چشم امام آمد. این روحیه ها برای چه کسی بود، برای چه بود؟

جز برای خدا یک چنین چیزهایی را انسان نمی تواند مشاهده کند که مادر دو شهید بچه هایش را خودش ببرد داخل قبر بگذارد و گریه نکند! یا بخواهد از دوروبری هایش که گریه نکنند، بگوید من بچه هایم را در راه خدا داده ام، خوشحال هم باشد؛ این ها آن آرمان است.

راوی: مقام معظم رهبری (حفظه الله)؛ ۵/۷/۱۳۹۵

#چند دقیقه بعد....

بعد از بمباران هدف، یک موشک به هواپیمایم اصابت کرد. بخش هایی از هواپیما صدمه دید و به حکم اجبار با سرعت کم و در ارتفاع نسبتا پایین به سمت مرز خودی می رفتیم. خلبان هواپیمای شماره دو که درگیر راهنمایی و کمک به ما بود، اطلاع داد یک فرزند شکاری دشمن در حال نزدیک شدن به ماست. کاری از دست ما بر نمی آمد، چون نه وضع مناسبی برای مقابله داشتیم و نه سلاح مناسب، فقط توکل به خدا کرده و از او کمک خواستیم. چند دقیقه بعد، آن شکاری را دیدم که با سرعت سرسام آور از روی سر ما رد شد، گردشی کرد، به زمین خورد و منهدم

شد. ظاهراً خلبان عراقی از تجربه و آموزش لازم برخوردار نبود و راه و روش جنگ هوایی را به خوبی نمی‌دانست. این واقعه نیز به خیر و خوشی تمام شد و ما سالم در پایگاه خود به زمین نشستیم. راوی: خلبان حسین محمدزاده

#چه\_صبری\_داشت\_مرتضی!!

🌸 خیلی مجروح می‌شد، اما کمتر می‌شد که به من خبر بدهد. آن دفعه خودش زنگ زد و گفت در بیمارستان بستری هستم. وقتی به دیدنش رفتم، پشتم لرزید آن قدر زخم داشت که نمی‌توانست تمام قد بایستد و درست راه برود. به من گفته بود فقط دستم کمی زخمی شده. تمام راه تا فسا از درد درون خود می‌پیچید اما نمی‌خواست من متوجه شوم. در بین راه شهید ستوده گفت: بهتر است لباس بیمارستان را عوض کنید تا خانواده ناراحت نشوند. کت و شلوار دامادی مرتضی همراهم بود، آن‌ها را پوشید و دستش را از بند باز کرد. شب‌ها از درد خواب نداشت. يك روز گفت آب گرم بیار دستم را بشورم، تا آب آوردم لباسش را در آورده بود. تا بدنش را دیدم جیغ کشیدم، جای سالم نداشت. همه زخم بود و چرك و خون. از آن روز در آفتاب می‌نشست، با سوزن ترکش‌ها را به زیر پوست می‌کشید، بعد آن قدر فشار می‌داد تا چرك‌هایش بیرون بیاید. چه صبری داشت مرتضی. 🌸 خاطره ای به

یاد سردار شهید معزز مرتضی جاویدی

#افکار-آن-زمان....

🌸 درب خانه را که باز کردم، جوان ۲۵ ساله‌ای را دیدم. پاکتی از خوراکی‌های مورد علاقه بچه‌ها را به دستم داد و گفت: «این‌ها برای دختر شهید ایمانی هست. ایشون به گردن ما خیلی حق دارن.» پرسیدم: «شما؟» نطقش باز شد: «من و دوستانم بیرون سیگار می‌کشیدیم که آقای ایمانی با موتور رد می‌شد، ما رو که دید نصیحتمون کرد، می‌گفت به جای دود سیگار چیزهای مقوی، پسته و گوشت بخورید. حیف جوونی‌تون نیست؟ تا به خودتون بیاید می‌بینید معتاد چیز دیگه‌ای شدید.» آن زمان فکر می‌کردیم این آقا چقدر در کار ما دخالت می‌کند. ولی حالا می‌فهمیم که چقدر ایشان دلسوز ما بودند. از این دست مراجعات به منزل مان خیلی زیاد بود و ما تازه متوجه الطاف شهید به دیگران می‌شدیم. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز غضنفر ایمانی (شهادت: ۲۴ بهمن ۱۳۷۷ در درگیری با شرور مسلح)

#یک-آرزو....

🌸 گفتم: «بینم توی دنیا چه آرزویی داری؟» قدری فکر کرد و گفت: «هیچی.» گفتم: «یعنی چی؟ مثلاً دلت نمی‌خواد یک کاره‌ای بشی، ادامه تحصیل بدی یا از این حرف‌ها دیگه....» گفت: «یک آرزو دارم. از خدا خواستم تا سنم کمه و گناه‌ها از این بیشتر نشده، شهید بشم.» 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز نورالله اختری

🌸 هوا تاریک شده بود با چند نفر از بچه‌ها دور آتیش نشسته بودیم. قرار بود فردا نزدیک سحر برای عملیاتی به خط بزنیم. هر کدوم از بچه‌ها یه تسبیح دستشون بود و مشغول ذکر بودند، دلم آب شد. دست بردم در جیبم تا تسبیحم رو بیرون بیارم، اما هر چی گشتم پیداش نکردم. به بغل دستیم گفتم: برادر تسبیحت رو بده تا یه دوری بزنم. گفتم: شرمنده بنزین نداره. به علی که مقابلم نشسته بود گفتم؛ گفتم: موتور پیاده کرده. به بعدی گفتم؛ گفتم: خودم لازمش دارم. از حسن که آخرین نفر بود خواستم، چشم غره‌ای رفت و گفتم: برو داداش حوصله دردرس نداریم! می‌بریش می‌زنی یه جایی، اصلاً من وسیله دستمو به هیچ بنی بشری نمی‌دم. صدای خنده بچه‌ها فضا رو پر کرده بود اما هیچ کدام شان خبر نداشتند که آیا طلوع خورشید فردا را خواهند دید؟!

#به\_کجا\_چنین\_شتابان....

🌸 نسبت به بد حجابی خانم‌ها خیلی ناراحت می‌شد، بعد از ازدواجمان که به بازار می‌رفتیم حس می‌کردم راحت نیست. به من گفتم: خانم می‌شه من دیگه بازار نیام؟! وضع حجاب خانم‌ها نامناسبه. از این شرایط ناراحت بود و می‌گفتم: خانم‌ها قراره با این پوشش به کجا برسن. به یاد شهید مدافع حرم سیدرضا طاهر

#شهدا\_شرمنده\_نیستند!!

🌸 یک سالی بود در خانه ما بیشتر صحبت از شهادت بود، یک روزی گفتم: «خانم اگر

من شهید شوم چه می‌کنی؟» گفتم:

🌸 «خدا را شکر می‌کنم.» گفتم:

🌸 «اگر جنازه من را بیاورند دست روی صورت من می‌کشی؟» گفتم: «آقا شاید

تو سر نداشته باشی.» گفتم: «خدا را شکر پیش امام حسین شرمنده نمی‌شوم.»

گفتم: «دستم چه؟» گفتم: «شاید دست هم نداشته باشی.» گفتم:

🌸 «آن زمان هم خدا را شکر می‌کنم که شرمنده حضرت ابوالفضل نیستم.» بعد

گفتم: «شاید تانک از روی شما رد شود و چیزی از تو باقی نماند.»

🌸 گفتم: «آن وقت پیش علی-اکبر شرمنده نیستم.» بعد گفتم: «اگر جنازه-ام

برنگردد پیش خانم فاطمه- الزهرا هستم.» و به عروسم که از سادات است گفتم:

«شما از خانم فاطمه- زهرا بخواهید اگر شهید شدم جنازه-ام برنگردد.»

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز مدافع حرم، سردار حاج رحیم کابلی

راوی: خانم صفیه اصلانی همسر گرامی شهید

# شهید مصطفی صدرزاده



مدافعان

یکی از داعشی هایی که در یکی از روستاهای سوریه به زنان تعدی ، و چند نفر را هم شهید کرده بود، اسیر و نیروهای مصطفی شد. فیلم لحظه اسارت این اسیر هست. در فیلم نشان می دهد که چشمان اسیر را به دلیل مسائل امنیتی بسته اند. مصطفی جلوی دوربین درباره ی جنایات اسیر صحبت می کند که صدای یکی از نیروها می آید که به اسیر فحش می دهد. مصطفی با دلخوری به نیروهایش می گوید: این اسیر ماست. قرار نیست که ما هم عین اینها باشیم و مثل اینها حرف بزنیم و رفتار کنیم!

برگرفته از کتاب « قرار بی قرار »

کتاب کشتل خاطرات ناصر کاره




#زنگ\_تفریح\_فرمانده‌های\_بعثی!


گاهی بعد از این که از اتاق می‌آوردنم بیرون چوبی زیر بغلم میدادن و و لنگان   
لنگان راه می‌فتم و اونا پشت سرم گلنگدن رو می‌کشیدن و طوری وانمود می‌کردن  
دارن می‌برنم سمت جوخه اعدام. منم زیر لب شهادتین رو می‌گفتم. آروم و قلباً  
خوشحال بودم و با خود می‌گفتم دارم راحت می‌شم. اونقد اذیت می‌کردن که مرگ  
رو به این جور زندگی ترجیح می‌دادم، ولی خبری از اعدام نبود و سر از اتاق شکنجه یا  
بازجویی در می‌آوردم. حقیقتاً تو اون روزا قیامت رو بارها به چشم دیدم و از خدا  
طلب شهادت می‌کردم. سه روزی که وسط آتش دو طرف بودم، خوشبختانه عراقیا  
کسی رو اسیر نکرده بودن و تنها اسیرکل منطقه شلمچه من بودم. شده بودم زنگ  
تفریح فرمانده‌های بعثی. وقت و بی‌وقت حتی نصف شب با رعب و وحشت در رو وا  
می‌کردن و می‌بردنم. تو سه شبانه روز بیش از ده بار بازجویی شدم و هر بار یه کتک  
مفصل و همون سؤالی تکراری و منم همون جوابای تکراری....

راوی: طلبه آزاده سرافراز رحمان سلطانی



#خدا\_دیده\_است!!

حاج حسین قبل از عملیات والفجر ۸ در نخلستان کنار اروند در حال توجیه   
نیروهای خطشکن بود. به آنها تذکر می‌دهد در صورتی که در حین عملیات

یگان‌های همجوار به هر دلیلی موفق به تصرف اهداف خود نشدند وظیفه دارید شما به جای آن‌ها عمل کنید و آن منطقه را تصرف کنید، ولی اگر این کار را کردید حق ندارید بگویید ما این منطقه را گرفته‌ایم چون اگر برای خدا این کار را کرده‌اید خدا دیده است و دیگر گفتن ندارد. منبع: سایت خبرآنلاین

خاطره ای به یاد جانباز شهید فرمانده حاج حسین خرازی 

#تکرار!

 در عملیات والفجر دو در منطقه‌ای گیر افتاده بودیم که در تیررس دشمن بودیم. جیره آب مان هم تمام شده بود. حاج آقا ترکان زخمی شده بود و آب می‌خواست. قطرات چند قمقمه خالی را با هم جمع کردم. ترکان خوشحال شد که آب آورده‌ام؛ اما جمعش به پنج قطره نرسید. گفتم: حاجی کربلا را که یادت نرفته، این جا هم کربلاست. دیگر چیزی نگفت. لحظاتی بعد ترکان سرش را بالا گرفت. دنبال کسی می‌گشت. می‌گفت: همین الان آقا این جا بود. در همان حال گفتم: می‌خواهم نماز بخوانم و شروع کرد به نماز خواندن. دو رکعت نماز خوابیده. بعد از گفتن شهادتین، از جام شهادت سیراب شد.  خاطره ای به یاد طلبه شهید جاویدالتر احمد ترکان-راوی: فرمانده شهید محمدرضا تورجی زاده  کتاب "یا زهرا سلام الله علیها" (زندگی‌نامه و خاطرات شهید محمدرضا تورجی زاده)

تمام بچه‌های مخلص و عاشق شهادت در سوسنگرد بودند. الان تمام کسانی که از جبهه سوسنگرد باقی مانده‌اند همه مؤمن و متعهد هستند. سوسنگرد جای عجیب و غریبی بود و خاکش گیرایی زیادی داشت.

یکی از شهدای ما به نام عبدالرحمن رضازاده می‌گفت: دوست دارم همین‌جا شهید و مفقودالاثر شوم. در عملیات شهید مدنی ایشان جلوی خودم شهید شد. عملیات طریق‌القدس را که انجام دادیم منطقه دست خودمان افتاد.


رفتیم آن‌جا و همه اجساد را بیرون آوردیم ولی نتوانستیم پیکر ایشان را پیدا کنیم. می‌دانستیم در چه محدوده‌ای عراقی‌ها پیکرش را دفن کرده‌اند و می‌خواستیم پیکرش را پیدا کنیم. لودر را هر زمان که در خاک می‌زدیم از کار می‌افتاد. چندین بار این کار را انجام دادیم و نشد. یکی از رزمندگان گفت: خودتان را اذیت نکنید رحمان گفت: من می‌خواهم مفقودالاثر باشم و دنبال پیکرش نباشید. پیکرش همچنان در سوسنگرد است ولی دقیق نمی‌دانیم کجاست. بالأخره همانی که خودش می‌خواست شد. سوسنگرد قداست دارد منتها اگر کسی بفهمد برای چه آن‌جا جنگیدیم و دفاع کردیم. انسان‌های بزرگی آن‌جا شهید شدند و جنگیدند. راوی: حبیب‌الله پدیدار منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

#دانش‌آموزی\_که\_تکلیفش\_را\_انجام\_داد!!

🌸 عباس دانش‌آموز بود، با وجود سن کمش، خُلق و خوی پیران داشت؛ به محض شنیدن صدای اذان در مسجد حاضر می‌شد، عضو فعال بسیج بود و اکثر شب‌ها، برای انجام دادن امور مربوط به پایگاه به منزل نمی‌آمد. مدتی بود احساس می‌کردم هوای جبهه در سر دارد چون پدرش مریض بود و وضعیت مناسبی نداشتیم طرح موضوع رفتن به جبهه را مناسب نمی‌دید اما از سیمایش کاملاً مشخص بود که دل در دیار آشنا دارد و فقط جسمش در کنار ماست. مدتی را تحمل کرد، بالأخره يك روز آمد و گفت: مادرا! مدت‌هاست که می‌خواهم موضوعی را با شما در میان بگذارم اما اوضاع را مناسب و مساعد ندیده‌ام ولی بیشتر از این تحمل نگفتم و خاموشی را ندارم. گفتم: خوب حالا بگو! گفت: می‌خواهم به جبهه بروم.


گفتم: عباس جان! خودت که می‌بینی پدرت مریض است، ما به يك سرپرست نیاز داریم، فعلاً شرایط مناسب نیست، بگذار برای وقتی دیگر! گفت: مادرا! من باید تکلیفم را ادا کنم، اگر هم این موضوع را به شما گفتم به دلیل این بود که اولاً اطلاع داشته باشید، ثانیاً نگویند به ما بی‌احترامی کرد و سر خود رفت. من تصمیم خود را گرفته‌ام، خواهم رفت، فقط از شما می‌خواهم پدر را راضی کنی. من وقتی دیدم تصمیم عباس جدی است، به هر وسیله‌ای بود، پدرش را هم متقاعد کردم و گفتم:


عباس جان! می‌توانی بروی. گفت: باید زحمت بکشی و همراه من به پایگاه بسیج بیایی تا اسمم را بنویسند. همراهش رفتم. گفتند: سنش کم است. گفتم: علاقه دارد بگذارید اعزام شود. اصرار کردم تا مسئولان اعزام را راضی کردم.

خاطره ای به یاد شهید معزز عباس فیروزی 

راوی: خانم سیده نائله موسوی مادر گرامی شهید\_منبع: سایت نوید شاهد

#آخرین\_فین!!

 در شب عملیات کربلای ۴ به پاساژ ولیعصر که نزدیک ارونه بود و تخلیه شده بود رفتیم. حال و هوای خاصی بود و هرکدام از رزمنده‌ها مشغول کاری بودند. اکثراً در حال راز و نیاز بودند. در عین حال روحیه همه خوب بود که دلیلش معنویت موجود بین بچه‌ها بود. موقع خداحافظی، جلیل محدثی، گردان را فراخواند و گروهان اول و دوم را فرستاد تا وارد آب شوند. بعد نوبت دو گروهان بعدی شد که فرمانده این دو گروهان، شهید کروی و شهید مؤمن بودند. بعد از ورود به آب شروع به فین زدن (یکی از وسایل مهم غواصی است که به پاها وصل میشه) کردیم.

 یک حسی از درون به من می‌گفت این آخرین بار است که فین به پاهایم می‌زنم. بعد از آن آتش دشمن فراگیر شد که متوجه شدیم دو دسته‌ای که جلو رفته بودند

لو رفته اند. اما ما از فرصت سرگرم شدن عراقی‌ها استفاده کردیم و پشت سر آن‌ها از زیر آب حرکت کردیم و یک گروهان ۲۵ نفره صحیح و سالم به آن طرف ارون رسیدیم. سیم خاردارهای عراقی‌ها خیلی زیاد بود و امکان حرکت به جلو نبود. قسمتی از سیم خاردارها را قطع کردم و دیدم بخشی از راه به صورت معجزه آسایی باز شد. نیروها مشغول تیراندازی شدند و من هم مشغول باز کردن معبر شدم. وقتی باز شد با تکبیر گفتن من نیروهای عراقی پا به فرار گذاشتند و سه عراقی به داخل سنگر رفتند. من که از نیروهای خودی کمی فاصله گرفته بودم کمین کردم و اسلحه کلاشینکف را روی حالت تک تیر گذاشتم. بعد از مدتی نفر اول از سنگر بیرون آمد. اولین تیر را که به سمت بچه‌ها زد، با یک تیر کارش را تمام کردم. نفر دوم و سوم هم به نوبت آمدند که آن‌ها هم به هلاکت رسیدند. بعد از آن برای پاک‌سازی سنگرهای عراقی رفتیم و تمامی تجهیزات دشمن را به غنیمت برداشتیم. در حالی که کارمان داشت تمام می‌شد با بالگرد دشمن مواجه شدیم.

🌸 یک فرمانده عراقی با چند سرباز آمدند. در ابتدا فرمانده می‌خواست ما را آزاد کند که این مسئله هیاهو و اختلافی بین آن‌ها به وجود آورد. نیروهای عراقی به فرمانده‌شان گفتند برو ببین آن‌ها چه بلایی سر نیروهای ما آوردند بعد نظرت عوض می‌شود. فرمانده عراقی سری به سنگرها زد و با جنازه‌ها و تجهیزات به غارت رفته

روبرو شد وقتی برگشت با عصبانیت یکی از نیروهای ما را با یک گلوله به شهادت رساند. من هم چشمانم را بستم و شهادتین گفتم:

اما دیدم که ناگاه ما چند نفر باقیمانده را سوار ماشین جنگی کرده و به اسارت بردند. راوی: آزاده سرافراز و غواصِ تخریب‌چی، سعید دانشپور

#مردی\_که\_سرانجام\_کوپنش\_را\_گرفت!!

در خرمشهر فک و صورتش خرد شد! علی‌رغم ۱۰ بار عمل جراحی، اثری دلخراش روی صورتش بر جای ماند. ولی کوتاه نیامد! و عاقبت در آوردگاه خیبر کوپنش را گرفت! این تعبیر خود شهید بود. بارها گفته بود که، «شهادت»، کوپنی است. تا کوپن شهادت، به اسم کسی صادر نشود به شهادت نمی‌رسد!

خاطره ای به یاد شهید معزز محمد حسین شیخ حسنی،

فرمانده واحد تأمین و پشتیبانی لشکر ۱۷ علی ابن ابی طالب (ع)

(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)

#یکی-از-هزاران....

🌸 سال ۶۵ در عملیات کربلای ۴، گروهی از غواصان به دست ارتش عراق اسیر شدند. عراقی‌ها اعلام کردند ایرانی‌ها مستشار ژاپنی دارند و ما یک ژاپنی رو اسیر کردیم! از آن جایی که این اسیر از ناحیه فک و صورت زخمی شده بود نمی‌تونست صحبت کند و بگوید ژاپنی هست یا نه! اما او ژاپنی نبود. او محسن میرزایی، رزمنده افغانستانی بود که در جنگ دنیا علیه ایران، کنار ما ایستاده بود. محسن میرزایی معروف به محسن ژاپنی بعد از این که توانست صحبت کند هم نگفت ایرانی نیست! چون ممکن بود اسمش را در لیست اسرا ثبت نکنند. در مورد ایشان مستندی هم به اسم محسن ژاپنی ساخته شد. محسن ژاپنی یکی از هزاران مهاجر افغانستانی است که سال‌هاست در ایران زندگی می‌کند، در ایران متولد شده و شاید هرگز افغانستان را ندیده باشد. در سختی‌ها، جنگ، شادی، بازی‌های تیم ملی ایران و.... به اندازه ما ذوق می‌کند و غصه می‌خورد....

#یک-تنه-جلوی-چهل-داعشی-ایستاد!!

🌸 اگر عبدالکریم نبود، جاده بوکمال به دست داعش می‌افتاد و به دنبال آن شهر بوکمال نیز سقوط می‌کرد. او به تنهایی با ۴۰ تن رو به رو می‌شود و پس از به هلاکت رساندن ۳۷ نفر از آن‌ها، فشنگ‌هایش تمام می‌شود.



به سوی او حمله می‌کنند تا اسیرش کنند، اما این بار با سرنیزه دفاع و دو نفر دیگر را مجروح می‌کند و در نهایت به شهادت می‌رسد.

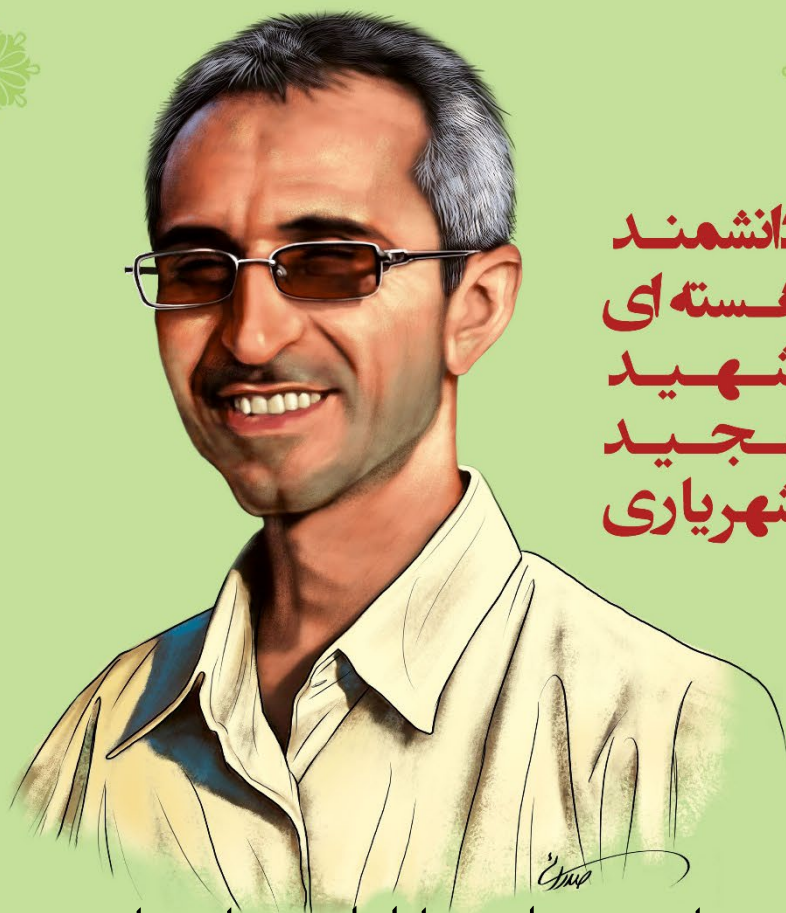
🌹 خاطره ای به یاد شهید معزز مدافع حرم عبدالکریم پرهیزگار (تولد: ۱۳۶۵، شهادت: ۲۰ آذر ۹۶، محل شهادت: سوریه)

#لبخند\_به\_کابل

🌸 اسیری که روزی چند تا کابل نمی‌خورد اسیر نبود و مزه شش ماه اول اسارت به شمردن تعداد کابل‌های نوش جان شده و نشون دادن رد اونا به همدیگه بود. اینم خودش یه تنوع و وقت گذرونی بود. بعضی بچه‌ها انگار نه انگار رو پوست بدنشون گیرنده حسی وجود داره و دردشون میومد. بمب روحیه و شادابی بودن و تو همون شرایط هم خوشمزگی‌شون گل می‌کرد. تا از چنگ بعثیا خلاص می‌شدیم و در آسایشگاهها بسته می‌شد بعضیا مسیر کابل‌ها را که ردشون روی بدن بچه‌ها اشکال مختلفی رو ایجاد کرده بود به انواع مناظر طبیعی و حیوانات تشبیه می‌کردن و همه رو به خنده می‌نداختن. همه می‌خندیدن هر چند کوتاه مدت بود، ولی روحیه بچه‌ها رو عوض می‌کرد. راوی: طلبه آزاده سرافراز رحمان سلطانی

مجید حتی در دوران دانشجویی هم خمس می داد. قاعدتا یک دانشجوی آن قدر توانایی مالی ندارد که بخواهد خمس بدهد، اما او تقید داشت که حساب سال داشته باشد و روزه مستحبی بگیرد. حتی وقتی هم روزه نمی گرفت، بسیار کم غذا می خورد و کم حرف می زد. در بحثهای دانشجویی هم کمتر صحبت می کرد. یک روز پیش من آمد و گفت که دیشب خیلی درد داشتم. گفتم الان چطوری؟ گفت آن قدر ذکر (یا من اسمه دوا و ذکره شفا) را تکرار کردم که خوب شدم!

به نقل از دوستان دوران دانشجویی شهید  
برگرفته از کتاب «شهید علم»



دانشمند  
هسته ای  
شهید  
مجید  
شهریاری

کتاب کشتکول خاطرات - ناصرکاره

#طوطی‌ها\_هم\_عاشق\_می‌شوند!!

🌸 دو طوطی در خانه نگهداری می‌کرد. این دو پرنده علاقه زیادی به او داشتند. پرنده‌ها در آخرین روزی که شهید آماده‌ی رفتن به جبهه بود، خیلی سر و صدا و بی‌قراری می‌کردند. چند قدمی تا در خانه رفت، دوباره به سراغ آن‌ها آمد و با لبخند از من پرسیدند: میدانی این‌ها چه می‌گویند؟! گفتم: نه! گفت: این‌ها سفارش می‌کنند که در جبهه باید بجنگی و حتماً شهید شوی. گفتم: این چه حرفیه؟! مگر هرکس که رفت جبهه، شهید می‌شود؟ ان شاء الله حالا حالاها باید خدمت کنید. پس از خداحافظی در آخرین لحظه برگشت و گفت: اگر من شهید شدم، طوطی‌ها را آزاد کنید. روز هفتم بعد از شهادت، وقتی طوطی‌ها را آزاد کردیم، هر دو پرواز کردند و با وجودی که قبرهای زیاد دیگری هم در گلستان شهدا بود، اما مستقیماً روی قبر محمدصادق نشستند و شروع به نوک زدن قبر کردند. 🌸 خاطره ایازشهید محمدصادق سرنوبه


#بوی\_نعنا

🌸 کنار رودخانه گتوند توی اردوگاه غواصی بودیم. چهل روز مانده به عملیات کربلای چهارم. خیلی از بچه‌ها داخل چادر بودند. لامپ چادر را شل کردم و صدای پر سوز نادر با صدای ناله بچه‌ها در هم آمیخت: «بریز آب روان اسما، ولی آهسته


آهسته.» در عین حالی که همه توی حال خودمان بودیم، منتظر بودیم نادر دعا را شروع کند. ناگهان نادر سر از سجده برداشت و از عمق جانش حضرت زهرا (سلام الله علیها) را صدا کرد و به سرعت از چادر خارج شد.

پشت سرش بودم، اما یارای صدا کردنش را نداشتم. عمامه‌اش را روی رمل‌ها انداخت و سر به سجده گذاشت و های های گریست. دست به شانه‌اش گذاشتم به نشانه این که بگو دردت را تا آرام شوی. گفت: نه. گفتم: ...

گفتم: امشب چه شده این طور به هم ریختی؟ توی دلت چه گذشته مرد؟ من غریبه نیستم. در چشم‌هایم "نه" ای گفت و با قدم‌های بلند حرکت کرد. صدایش کردم: "نادر". فقط یک جمله گفت: «امتحان سختی در پیش داریم. خیلی سخت. فقط همین را می‌توانم بگویم.» داخل بلم نشست و پاروکنان از من دور شد؛ اما هنوز صدای ناله بچه‌های چادر بدون این که نادر روضه‌ای برایشان خوانده باشد به گوش می‌رسید. بعد از عملیات کربلای ۴، وقتی اسیر عراقی‌ها شده بودم، با دیدن پیکر خون‌آلود و چشم‌های نیمه باز نادر معنی امتحان سخت برایم تفسیر شد.

خاطره ای به یاد طلبه شهید معزز نادر عبادی نیا قرا گوزلو 

راوی: رزمنده دل‌آور محسن جامه بزرگ

کتاب "غواص‌ها بوی نعنا می‌دهند" 

#هنوز\_نوبتش\_نرسیده\_بود...!

یک شب در محاصره دشمن قرار گرفتیم، هرچه مقاومت کردیم بی‌فایده بود، تمام بچه‌ها شهید شدند، عراقی‌ها درست بالای سرمان بودند، از کنار هر شهید یا مجروحی که می‌گذشتند یک تیر خلاص به سرش می‌زدند، آرام سرم را زیر پیکر شهداء بردم و تمام صورتم را با خون آن‌ها آغشته کردم به طوری که فکر کنند تیر به سرم خورده و تمام کرده‌ام. وقتی عراقی‌ها به سراغم آمدند نفسم را در سینه حبس کردم. آن‌ها کمی نگاه کردند و به گمان این‌که قبلاً تیر خلاص را زده‌اند از کنارم گذشتند. عراقی‌ها روی پیکر شهداء راه می‌رفتند و با تمسخر رجزخوانی می‌کردند. آن شب برای من شبی به یادماندنی بود و بالأخره با کمک دوستان نجات یافته و به بیمارستان انتقال پیدا کردیم. راوی: شهید معزز محمدرضا ریاحی

ماهنامه "طراوت"، شماره ۸ 

#پوششی\_برای\_شیطنت!


در مدیریت داخلی سپاه بانه خدمت می‌کردم، روزی خبر آوردند از نیروهای بسیجی ابهر و هیدج که در گردان قائم مشغول خدمت بوده‌اند، پیش ما برگشته‌اند


و دوره‌ی سه ماهه‌شان به پایان رسیده است. می‌خواستند به مرخصی بروند. به خاطر اینکه با من هم‌شهری بودند این جوان‌ها را به من سپردند. من هم برای این‌که سهل‌انگاری نکنند؛ آن‌ها را دور و بر خودم نگه داشتم و برایشان پست نگهبانی تعیین کردم تا وسیله نقلیه بیاید و به عقب منتقلشان کنند. وقت رفتنشان در حین خداحافظی پرسیدم: مهمات و این جور چیزها که به همراه ندارید؟ صدا از کسی در نیامد؛ من هم تفتیش مختصری کردم و آنها را به خدا سپردم.

چند دقیقه از رفتنشان نگذشته بود که از واحد عملیات به من زنگ زدند و گفتند: بیا. من هم رفتم. جوان‌ها سرشان را از شرمندگی پایین انداخته بودند. رزمندگان بخش عملیات خبر دادند که این جوانان داشتند مهمات می‌بردند. در کمال تعجب گفتم: من که همه‌جا را گشتم. مشخص شد همان هندوانه‌ای که همراه داشتند را خورده و داخلش را پر فشنگ کرده بودند. هنگام تفتیش کامل، مشخص شده بود که هندوانه برش خورده و از همان‌جا به این پسرهای ناقل‌اشک کرده بودند. هنوز هم بعد سال‌ها آن پسرها، که الان مردان جا افتاده‌ای شده‌اند را می‌بینم و هر بار با لبخندی شیرین از کنار هم رد می‌شویم. راوی: رزمنده دلاور جعفر صالحی

#موقع- پرواز....


چهل بار براش سانحه پیش اومد و بیش از سیصد بار هم به بالگردش گلوله خورد؛ ولی باز هم سرسختانه می‌جنگید، این چیزا اصلاً براش مهم نبود. همیشه می‌گفت: "موقع پرواز، حالِ یه عاشق رو دارم که انگار داره به سمت معشوقش می‌ره." با این روحیه بود که بیشترین ساعت پرواز جنگی با بالگرد رو توی جهان به اسم خودش ثبت کرد! می‌گفت: "هر لحظه از پرواز فکر می‌کنم دارم به آرزوم می‌رسم و به معشوق خودم نزدیک‌تر می‌شم؛ ولی وقتی برمی‌گردم، با این‌که مأموریتم موفقیت‌آمیز بوده باز غمگینم؛ چون فکر می‌کنم هنوز اون قدر خالص نشدم که مورد قبول دعوت خدا قرار بگیرم."

خاطره‌ای به یاد خلبان شهید علی اکبر شیرودی 

کتاب "فرماندهان دفاع مقدس"، صفحه ۱۰۶ 

×× خدایا، خدایا، موقع پرواز ما....

#حمام کردن- به- روش- بعضی‌ها!!

ماه‌ها بود که همون لباسای پاره پوره جبهه رو به تن داشتیم و خون بر روی اونا خشک شده بود و چرکین و چروک بودند. سر و ریش‌ها که مثل انسانای غار نشین 

نخستین بلند و ژولیده و پراز شپش بود. صورتا سیاه و پژمرده و ناخنا بلند. اصلاً یه وضعی! روز هفتم اسفند ۶۵ اجازه استحمام پیدا کردیم. دستور دادند همه لباسو رو بکنیم و لخت بشیم. نفری یه شورت تنمون بود. گفتن خمسات خمسات برید حمام. فاصله حدود هفتاد متری بین صف آمار تا حماما رو باید می‌دویدیم و چند نگهبان با کابل دنبالمون می‌کردن و مرتب می‌زدند. تا...

🌸 تا وارد حموم می‌شدیم، تا بدنمون رو زیر آب سرد خیس می‌کردیم دستور برگشت صادر می‌شد. ظاهراً حموم فقط بهانه‌ای بود برای این‌که خیس بشیم و کابل بیشتر بچسبه. همه به روش بعثیا حموم کردیم. بعدش یه دست لباس خواب بهمون دادن. تا همین‌جا قضیه هم غنیمت بود. لباسا رو عوض کردیم و با لباسای ایرانی و نظامیمون خداحافظی کردیم. مقدار کمی تیغ آوردن و همه کچل کردیم و از اون به بعد تراشیدن سر با تیغ شد. گرچه از شپش داخل موی سرمون خلاص شدیم ولی اول صبح کاسه سر مثل قالب یخ می‌شد و خودش یه نوع شکنجه بود.

راوی: طلبه آزاده سرافراز رحمان سلطانی



#توجه\_او...!

🌸 کنارش ایستاده بودم، شنیدم که می‌گفت: «صلى الله عليك يا صاحب الزمان»  
بهش گفتم: چرا الان به امام زمان «عجل الله تعالی فرجه» سلام دادی؟! گفت:  
شاید این وزش باد و نسیم، سلام منو به امام زمانم برساند....

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز جمال جعفر محمد علی آل‌ابراهیم،  
مشهور به ابومهدی المهندس، (ایشان نظامی عراقی رهبر شبه‌نظامیان کتابت  
حزب‌الله و از فرماندهان میدانی حشد الشعبی بودند.)

#دایی\_یدالله

🌸 بسیار شوخ‌طبع بود. با بچه‌ها واقعاً بچه بود. برادرم کاری کرده بود که بچه‌های  
برادرشوهر من به بچه‌های من می‌گفتند:

🌸 "دایی یدالله فقط دایی شما نیست دایی ما هم هست." هیچ کس از او ناراحتی  
ندید. با همه گرم بود. وقتی به خانه‌اش می‌رفتیم تا صبح با بچه‌ها بازی می‌کرد و  
آرام و قرار نداشت. هر موقع می‌خواستیم بیاییم تهران و به بستگان سر بزنیم بچه‌ها  
می‌پرسیدند: "دایی یدالله هست که می‌روییم تهران؟"

اگر نیست صبر کنیم او بیاید و بعد برویم تا او را هم ببینیم." این قدر بچه‌هایم به او علاقه داشتند. وقتی هم به تهران می‌رفتیم بچه‌ها اصرار می‌کردند اول به خانه دایی یدالله برویم....

خاطره ای به یاد شهید معزز مدافع حرم شهید یدالله قاسم زاده (ایشان یکی از مستشاران زبده نظامی بود که داوطلبانه برای دفاع از حریم اهل بیت (علیه السلام) از سپاه المهدی تهران به سوریه رفت...

در روز دوشنبه یکم آذر ۱۳۹۵ بر اثر اصابت ترکش خمپاره در حوالی شهر حلب سوریه توسط تروریست‌های تکفیری به شهادت رسید.)

راوی: خواهرگرامی شهید

احدی\_الحسنین

ماه رمضان را آمده بود خانه.... به علی می‌گفت: «امسال ماه رمضان از خدا احدی الحسنین را خواستم؛ یا شهادت یا زیارت.» هر شب با موتور علی می‌رفتند دعای ابو حمزه، هر سی شب! وقتی دعا را می‌خواندند، توی حال خودش نبود، ناله می‌کرد، داد می‌کشید، استغفار می‌کرد و از حال می‌رفت. از دعا که بر می‌گشتند، گوشه‌ی حیاط، می‌ایستاد نماز شب می‌خواند. زیرانداز هم نمی‌انداخت، هنوز

دستش خوب نشده بود. نمی‌توانست خوب قنوت بگیرد، با همان حال العفو می‌گفت، گریه می‌کرد می‌گفت: «ماه رمضان که تموم بشه، من هم تموم می‌شم.» 🌹 خاطره ای به یاد سردار شهید گمنام مصطفی ردانی پور، فرمانده قرارگاه فتح 🇮🇷 کتاب "یادگاران" (جلد هشت)، کتاب شهید ردانی پور، ص ۷۵

#ثمره\_تلاش

🌸 داشتم قرآن می‌خواندم که رسیدم به سوره واقعه. اذا وقعت الواقعة \* لیس لوقعتها کاذبه \* حافظه الرافعه \* اذا رجت الارض رجا.... دیگر نتوانستم ادامه بدهم و شانه‌هایم لرزید. وقتی یک دل سیرگریه کردم و آرام شدم به قاب عکس عباسم نگاه کردم. ماه رمضان قبل بود که آمد مرخصی. صورتش تکیده شده بود اما قرص‌ترو سرحال‌تر نشان می‌داد. بعد از افطار که دور هم جمع شدیم عباس سوره واقعه را از حفظ خواند. خیلی خوشحال شدم چون خودم در نوجوانی این سوره را به او آموزش داده بودم و حالا تلاشم ثمر داده بود. رضایتم را که دید گفت: مامان سوره‌هایی رو که بهم یاد دادی اون‌جا می‌خونم. همه رو حفظ کردم. 🌹 خاطره ای به یاد شهید معزز مدافع وطن عباس شهرکی (ایشان از مرزبانان هنگ مرزی جکیگور واقع در استان سیستان و بلوچستان پانزدهم تیرماه ۹۵ در درگیری با گروهک تروریستی جیش الظلم به درجه رفیع شهادت نائل گردید.)

به روشنگری مدافع حرم



## شهید جواد محمدی

یکی از فرماندهان محور مقاومت می گفت: ما چند سال در سوریه بودیم و ادعا می کردیم منطقه را می شناسیم! در منطقه ای که ما پانصد متر بیشتر نتوانستیم برای شناسایی برویم، در آن خاک رُسی که وقتی باران می آمد، گِل می شد و به پوتین ها می چسبید؛ جواد دو کیلومتر رفته بود شناسایی. تا قلب داعش هم جلو رفته بود. بعد آمد و ایده داد که چطور آن منطقه را آزاد کنیم.

به نقل از هم‌زمر شهید  
برگرفته از کتاب «بی برادر»

کتاب کشتارِ خاطراتِ ناصرکار»

#بعدها...

🌸 مادرش رفته بود بازار و خیار گرون قیمت خریده بود، وحید گفت: درست نیست وقتی مردم ندارند ما خیار گرون بخوریم! یه خیار برداشت و چهار قسمت کرد؛ به هر نفر یک تکه داد و گفت: این طوری بخورید.... می‌رفت زندان اوین و به بچه‌های گروه فرقان آموزش دینی می‌داد. بعدها خیلی از اون بچه‌ها رفتند جبهه و شهید شدند.... 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز دکتر عبدالحمید وحید (دیالمه)

📖 کتاب "آقا وحید"، صفحات ۱۳ و ۳۶

#بالاترین\_اراده!!

🌸 در یکی از روزهای جنگ در جبهه، پس از اقامه نماز جماعت در بیرون سنگر نشسته بودم که یک گلوله توپ پرتاب شد. سریعاً روی زمین خوابیدم و شهادتین را بر زبان جاری کردم، اما این گلوله بر زمین اصابت کرد، ولی باز به هوا پرتاب شد و این عمل سه بار تکرار شد و بالأخره در یک متری من با حفر گودالی عمل نکرد. هرگاه آن لحظات به یاد ماندنی را به خاطر می‌آورم عظمت و بزرگی خدا را با تمام وجود احساس می‌کنم که اراده حق در بالاترین جایگاه است و بر تمام اراده‌ها مسلط است. در آن روز نزدیک ما چهار یا پنج نفر دیگر هم بودند که اگر گلوله توپ منفجر



می شد، تمام بچه ها را شهید می کرد. در این اثنا یکی از بسیجیان که فرد شوخ طبعی بود صدا زد: آی بچه ها خربزه دارم، خربزه مشهد هر کسی می خواهد بیاید قاچ کنیم. و لبخند بر لب های خشکیده بسیجیان نقش بست و بالاخره گلوله به بچه های تخریبچی تحویل داده شد تا آن را منفجر کنند. راوی: رزمنده دلاور محمدحسین سرایداران، جانباز جنگ تحمیلی دانشگاه علوم پزشکی شیراز

#درک....

🌸 تعریف می کرد حاج ابراهیم کولر ماشین را روشن نمی کرد و به بقیه می گفت: شیشه ها را پایین بیارید تا خنک بشید. بقیه می گفتند: چرا؟! می گفت: چون کولر روشن کنید وضع بسیجی های در خط را درک نمی کنید!! 🌸 خاطره ای به یاد سردار خیر فرمانده شهید حاج محمد ابراهیم همت

#به - دنبال - رد - پای - اضطراب!!

🌸 می دانست تازه واردند. می خواست روحیه آن ها را امتحان کند. - می دونید کجا اعزام شدید؟ همین جا هجده پاسدار رو سر بریدند. " زیرکانه نگاهشان کرد؛ شاید دنبال رد پای اضطراب در صورتشان بود که جواب محکمی شنید: - "اگر سر ما پانزده

نفر رو هم جدا کنند خوشحال می‌شیم؛ چون با اختیار خودمون و با رضایت  
آمدیم." راوی: رزمنده دلاور علی گروسی

#یواش-یواش....

توی ماشین داشت اسلحه خالی می‌کرد، با دو-سه تا بسیجی دیگه، از عرق روی  
لباس‌هایش می‌شد فهمید، چقدر کار کرده... کارش که تموم شد از کنارمان داشت  
می‌رفت؛ به رفیقم گفت: چطوری مش علی؟ به علی گفتم: کی بود این؟ گفت: مهدی  
باکری جانشین فرمانده! گفتم: پس چرا داره بار ماشین رو خالی می‌کنه؟!


گفت: یواش یواش اخلاقش میاد دستت....

خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز جاویدالاکثر مهندس مهدی باکری

#خاک-مقدس


بین راه انبوه قوطی‌های کمپوت و کنسرو و ساندریس به چشم می‌خورد که بعد  
از استفاده کنار جاده ریخته شده بود. به قرارگاه که رسیدیم، حسین فرمانده قرارگاه  
رو صدا زد و بعد از تذکر بهش گفت: این جا خاکه و خاک هم پاکه! نباید هر چی  
دستمون می‌رسه این جا بریزیم و باید مثل خونه خودمون برخورد کنیم. شما تو  
خونه خودت این جور آشغال می‌ریزی؟ سریع چند نفر رو بگو بیان هر چی قوطی

موطى و آشغال اين جا هست همه رو جمع كنن. خودش هم تا زمانى كه تموم  
آشغال ها جمع نشد اون جا رو ترك نكرد.


خاطره اى به ياد جانباز شهيد سردار حاج حسين خرازى 

#روش - پيغمبرى

ضابط قوه قضائيه بود. اتاقاى زندانها رو با دستاى خودش، جارو مى زد.  
باهشون خيلى مهربون بود و به آب و غذاشون مى رسيد. اين طور نبود كه حالا  
چون مجرم هستن بااهشون بد رفتارى كنه يا نيشو كننايه بهشون بزنه. برعكس،  
هميشه براشون از خدا و توبه و انجام كاراى خوب حرف مى زد. هميشه به ما  
مى گفت: اينما مهموناي ما هستن، همون طور كه هيچ وقت با مهمون، بداخلاقي  
نمى كنيم، بايد هميشه با اينما مهربون باشيم، بلكه با ديدن رفتار ما به فكر اصلاح  
خودشون بيفتن و بنده خوبى براى خدا بشن.

خاطره اى به ياد شهيده معزز رقيه محمودى اصل (شهادت در حين نگهبانى، 

توسط زندانيان، سال شهادت ۱۳۷۶)

كتاب "بايد امشب بروم" 

#درست - شد....



گفتم: حسین دارم از استرس می‌میرم، گفت: یه ذکر بهت می‌گم هر بار گیر کردی بگو، من خیلی قبولش دارم: گره‌ی کار منم همین باز کرد. (آخه خودشم به سختی اجازه‌ی خروج گرفت.) گفتم: باشه داداش بگو. گفت: تسبیح داری؟! گفتم: آره. گفت: «بگو الهی بالرقیه سلام الله علیها. حتما سه ساله‌ی ارباب نظر می‌کنه، منتظرتم و قطع کردم. چشممو بستم شروع کردم: الهی بالرقیه سلام الله علیها، الهی بالرقیه سلام الله علیها... ۱۰ تا نگفتم که یهو گفتم: این پنج نفر آخرین لیسته؛ بقیه اش فردا، توجه نکردم همینجور ذکر می‌گفتم که یهو اسمم رو خوندن، بغضم ترکیب با گریه رفتم سمت خونه حاضرشم، وقتی حسین رو دیدم گفتم: درست شد. اشک تو چشمش حلقه زد و گفت: الهی بالرقیه سلام الله علیها.... 🌹 خاطره‌ای به یاد شهید مدافع حرم معزز حسین معز غلامی

#پایان\_کار!!

پیش از عملیات فتح المبین، قرار بود امکانات وسیعی در اختیارمان بگذارند. اما موقع عملیات امکانات رسیده بسیار اندک بود. این امر باعث نگرانی من شد. پیش خود فکر کردم که چطور با این امکانات کم می‌توانیم یک تیپ جدید تشکیل بدهیم و عملیات موفقیت آمیز انجام شود؟ شب هنگام، برای وضو گرفتن، به محوطه آمدم، در همان تاریکی شب، گرمی دستی را بر شانه‌ام حس کردم، روی برگرداندم و

برادر سپاهی را دیدم که می‌گفت: برادر احمد! شما خدا و ائمه را فراموش کرده‌اید؟  
به خدا توکل کنید و امکانات را نادیده بگیرید. به حق قسم، شما پیروز خواهید شد.  
ان شاء الله به زودی برای جنگ با اسرائیل عازم لبنان خواهید شد. پایان کار شما در  
آن جا نیست! سخنانش قلبم را آرام کرد آن شب آموختم که امکانات اصلی نزد  
خداوند است. راوی: فرمانده جاوید الاثر حاج احمد متوسلیان

# آنهایی - هستیم - که...!

یکی از بی‌سیم‌های تکفیری‌ها افتاد دست ما. سریع بی‌سیم را برداشتم.  
می‌خواستم بد و بیراه بگویم اما شهید محمدخانی آمد و گفت که: دشمن را  
عصبانی نکن. گفتم: پس چی بگم به اینا؟ گفت: بگو آگه شما مسلمانید ما هم  
مسلمانیم. این گلوله‌هایی که شما سمت ما می‌زنید باید وسط اسرائیل فرود  
می‌آمد. سؤال کردند: شما کی هستید و چرا با ما می‌جنگید؟ گفت: به آن‌ها بگو ما  
همون‌هایی هستیم که صهیونیست‌ها را از لبنان بیرون کردیم. آن‌هایی هستیم که  
آمریکایی‌ها را از عراق بیرون کردیم. ما لشکری هستیم از لشکر رسول الله. هدف  
نهایی ما مبارزه با صهیونیست و آزادی قبله اول مسلمانان، مسجد الاقصی است.  
بحث و جدل ما ادامه پیدا کرد تا وقت اذان. بعد از ظهر همان روز ۱۲ نفر از تکفیری‌ها  
آمدند و تسلیم شدند. می‌گفتند از شما در ذهن ما یک کافر ساخته‌اند.

🌹 خاطره ای به یاد شهید معزز مدافع حرم محمدحسین محمدخانی

📖 کتاب "عمار حلب" (انتشارات روایت فتح)


#عملیاتی\_که\_منتفی\_شد....

🌸 در ۲۶ اسفند سال ۶۳ و در طی عملیات بدر دستور عقب نشینی رسید و قرار بر آن شد که در ۲۹ اسفند عملیات را دوباره آغاز کنیم. ۲۹ اسفند شد و رزمندگان اطلاعاتی برای شناسایی و تأیید حمله جلو رفته بودند که خبر اسارتشان و شهادت چند نفر از آنها رسید. شهید صیاد شیرازی رسماً اعلام کرد که عملیات منتفی شده و برخی می‌توانند برای تعطیلات نوروزی به مرخصی بروند. بسیاری از هم‌زمان در طول عملیات و برخی هم در روز شناسایی به شهادت رسیدند و ما نمی‌دانستیم این خبر را چگونه به خانواده‌هایشان برسانیم، به همین خاطر تمام طول مسیر را بی‌رغبت به رسیدن بودیم و عید و تحویل سال برایمان معنایی نداشت.


راوی: «گلعلی بابایی» در کتاب خاطرات خود از جنگ با عنوان «ضربت متقابل»

#بر\_بال\_فرشتگان....

🌸 در سرزمین کبریایی شلمچه، ساعتی به عملیات کربلایی ۸ مانده بود و بچه‌ها وصیت نامه‌ها را نوشته بودند و خود را عطرآگین نمودند. آخرین وضو را ساختند تا

پس از نماز مغرب و عشاء در یورشی دیگر بر خصم زبون افتخاری برای امت اسلام بیافرینند. اذان مغرب و عشاء فرا می‌رسد و عاشقان مهبیای نماز می‌شوند. بچه‌ها به سیدعلی هاشمی که طلبه‌ای با صفا و با سابقه‌ی طولانی در جبهه بود و فرماندهی یکی از گروهان‌ها را به عهده داشت، پیشنهاد نماز جماعت می‌دهند. او به نماز می‌ایستد و چند نفر از هم‌زمان به او اقتدا می‌کنند. به قنوت نماز می‌رسد و دعای «اللهم الرزقنا توفیق الشهادة فی سبیلک تحت رایت نبیک و اولیائک» (خدا شهادت در راهت را در زیر لوای پرچم پیامبرت و اولیائت روزی ما گردان). را می‌خواند و در همان حال دعایش مستجاب می‌گردد. گلوله‌ی کاتیوشای عراقی فرود می‌آید و آن جمع رحمانی را به معراج می‌رساند.  کتاب "نماز شهدا"، صفحه ۷۰

#حالی\_که\_به\_ما\_داد!


 قبل از غروب آفتاب به مهران رسیدیم. خسته و کوفته با همان سرو وضع آشفته به بهداری رفتیم. آن جا صحنه‌ای را دیدم که هرگز یادم نمی‌رود. جلو در اورژانس، یکی از اون بچه‌های شوخ که بهش بمب روحیه هم می‌گفتند، بشکلی که جلب توجه کند و حالی به ما داده باشد، نشست و با خود خلوت کرده بود و دست‌ها رو بالا برده و می‌گفت: «خدایا! از این که منو آفریدی و به جبهه آوردی، مرسی! دستت درد نکند، شرمنده‌ام کردی!»

#هندوانه\_ناجی\_جان!

🌸 در محور رأس البیشه یا همان رأس الپشه فاوا! حدود یک کیلومتر از جاده در تیررس مستقیم دشمن بود و خودروها چراغ خاموش و با سرعت طی مسیر می‌کردند. شب‌هنگام در ظلمات شب ترک موتور پرشی برادر کریمی عازم مقر بودیم با سرعت سرسام آور به ناگه برخورد شدید ما به پشت تویوتای پراز هندوانه و ادامه ماجرا.... دست و پا و سر در داخل هندوانه بود و یک لحظه طمع شیرین شهادت با طمع هندوانه قاطی شده بود! خودرو به مقر رسید و ما در داخل تل هندوانه ترکیده و خنده هم‌زمان که می‌گفتند طمع شهادت شما عجب طعمی داره! قارپوزیه! راوی: رزمنده دلاور سیدموسی میرنژاد تولون

#وقتی\_خط\_نورانی\_شد...


🌸 در حاشیه "خور عبدالله" مشغول صرف شام بودیم. حاج قاسم به اتفاق برادر فارسی تشریف آوردند. از قرارگاه خبر آوردن نیروها را برای عملیات فردا تجهیز کنیم؛ دشمنان قصد دارند منطقه را بمباران شیمیایی کنند. حاج قاسم تذکرات لازم را دادند. به بچه‌ها گفتند: حالا برای نزول باران دعای توسل برگزار کنید؛ فردا هوا بارانی شود و هواپیماهای دشمن نتوانند پرواز کنند. ساعتی بعد صدای مناجات بچه‌ها خط را نورانی کرد. هنوز دعا به پایان نرسیده بود که قطره‌های شفاف باران را روی

چهره‌های خود حس می‌کردیم. حاج قاسم درحالی‌که شب‌نم مژده‌هایش با نم نم باران درهم آمیخته بود با خود می‌گفت: خدایا این دعای کدام بسیجی عارف بود که مستجاب شد؟!  کتاب اقتدا به عاشورائیان - خاطره ای از شهید حاج قاسم

سلیمانی

#اهانت - به - نظم - جنگ!!

 نزدیک صبح بود که تانک‌هایشان، از خاکریز ما رد شدند. ده پانزده تانک رفتند سمت گردان رآوندی. دیدم اسیر می‌گیرند. دیدم از روی بچه‌ها رد می‌شوند. مهمات نیروها تمام شده بود. بی‌سیم زدم عقب. حاج مهدی خودش آمده بود پشت سر ما. گفت: به خدا من هم اینجام. همه تا پای جان باید مقاومت کنین. از نیروی کمکی خبری نیست. باید حسین‌وار بجنگیم. یا می‌میریم، یا دشمنو عقب می‌زنیم. داشت سخنرانی می‌کرد، رسید به نظم. گفت: ما اگر تکنولوژی جنگی عراق را نداریم، اگر آن هواپیماهای بلند پرواز شناسایی را نداریم، لااقل می‌توانیم در جنگ‌مان نظم داشته باشیم. امروز کسی که سپاهی ست و شلوار فرم را با پیراهن شخصی می‌پوشد، یا با لباس سپاه، کفش عادی می‌پوشد، به نظم جنگ اهانت کرده.

 خاطره ای به یاد فرمانده شهید حاج مهدی زین الدین



آرام و قرار نداشت. باید برای ساعت ساعت روزش برنامه می ریخت و کار می کرد. از صبح که چشم از خواب می گشود تا شب تنها چیزی که برایش معنا نداشت استراحت بود و نوع خوراکش. گاهی روزها حتی صبحانه و نهار هم نمی خورد. فقط کار و تلاش و فعالیت. خودش می گفت : «استراحت ما پس از مرگمان است. اکنون زمان کار و تلاش است.»

به نقل از همسر شهید  
برگرفته از کتاب «موجی که آرام گرفت»



**شهید حمیدرضا دایی تقی**

مدافعان

کتاب کشتول المارک انصار کاره



#بگذار-این-اجر-به-من-برسد!

🌸 به اطرافیانش بسیار محبت می‌کرد. به من خیلی محبت داشت. شاید باور نکنید، اما می‌آمد من را می‌بویید و می‌بوسید؛ مثل کسی که گلی را بو می‌کند، من را می‌بویید. می‌گفت همه افتخار من این است که مادری فداکار مثل تو دارم. به من می‌گفت هر چیزی که لازم داری و می‌خواهی به من بگو و چرا به بچه‌های دیگر می‌گویی؟ بگذار این اجر به من برسد. من ذره‌ای ناراحتی از این پسر ندارم. مانند یک پسر هجده ساله، شیرین‌زبان و خندان بود.

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید، سردار حسن تهرانی مقدم (پدر موشکی ایران)

راوی: مادر گرامی شهید

#در-مسیر-بهشت....

🌸 نمازهایشان به ویژه نماز شب‌هایشان خاضعانه و عاشقانه بود؛ تقریباً نمی‌شود گفت هیچ قنوت ایشان بدون گریه و طلب شهادت سپری می‌شد. بعد از نماز صبح وقتی از مسجد به منزل می‌آمد مشغول خواندن دعای عهد و زیارت عاشورا می‌شد و تا طلوع آفتاب بیدار بودند. یادم می‌آید یک‌بار هم مسافرت بودیم که وقت اذان شد و برای اقامه نماز در یک مسجد سر راهی توقف کردیم.



سرویس‌های بهداشتی آن‌جا کاملاً تاریک بود؛ وقتی نمازش را خواند رفت از مغازه لامپ خرید و نصب کرد بعد مجدد راه افتادیم؛ به رفاه حال دیگران و کمک به فرهنگ نماز و نمازخوانی حساس بود. 🌹 خاطره ای به یاد شهید معزز حاج حمید

مختار بند

راوی: همسر گرامی شهید

#صدای\_بقیه...!!

🌸 در یکی از شب‌ها برای تجدید وضو به دستشویی‌هایی که بین گروهان ما و گروهان دیگر قرار داشت رفته بودم. دو-سه نفری در صف بودیم از جمله "شهید محمد آشنا" از بچه‌های مخابرات. وقتی که نوبت به من رسید و مستقر شدم به یک‌باره هوا دگرگون شد و گرد و خاک و باد شدیدی به پا شد و از شدت خاک و گردباد چند قدمی خود را هم نمی‌توانستیم ببینیم. به ناگاه چادر دستشویی از جا کنده شد و من با ترس از دیده نشدن هرطوری بود به سرعت باد، خودم را به پشت تانکر بزرگ آبی که بقیه هم پناه گرفته بودند رساندم. صدای بقیه به گوشم می‌آمد که می‌گفتند بیچاره کسی که توی دستشویی بوده!!

راوی: رزمنده دل‌آور رحیم بنی داودی

#من-می دانستم....

🌸 سیدجاسم انگار مبارزه و نبرد با گوشت و خونس عجین شده بود و من می دانستم که ازدواج با یک رزمنده چقدر سخت است و خودم را برای همه چیز از جانبازی تا اسارت و نهایتاً شهادتش در زمان جنگ تحمیلی آماده کرده بودم، همیشه آخر همه دعاهایش از خداوند رزق شهادت بود. او همیشه گوش به زنگ حرف حضرت آقا بود، می گفت ما باید بینیم در مسائل ریزو درشت آقا چه می گویند، سید فردی بسیار با تقوا، منظم و فعال، خنده رو، متواضع، اجتماعی و حساس روی اعتقاداتش بود، همیشه گره از مشکلات دوستانش باز می کرد؛ در عوض از آن ها می خواست که برای شهادتش دعا کنند.

🌸 جانباز شیمیایی بود و بیشتر فصل سرما را در بیمارستان سپری می کرد و به گونه ای می شد که حتی نمی توانست حرف بزند و مجبور بود همه حرف هایش را بر روی برگه بنویسد تا این که به پیاده روی اربعین رفت و کمی حالش بهتر شد، به نظرم امام حسین علیه السلام شفایش داده بود.



🌸 خاطره ای به یاد جانباز شهید معزز مدافع حرم سیدجاسم نوری

#تنفس\_بین\_جلسه!




🌸 همه فکر می‌کردن خیلی عبوس و خشنه؛ در یکی از جلسات فرماندهان سپاه در تهران، همه فرماندهان با لباس رسمی در آن شرکت کرده بودند؛ جلسه سنگینی بود، در تنفس بین جلسه، یک شلنگ آب در جلسه دیدم، حاج قاسم با شلنگ داخل آمد و همه فرماندهان را با آب خیس کرد. 🌸 خاطره ای به یاد سردار دل‌ها، سپهبد شهید حاج قاسم سلیمانی 📖 بخشی از خاطرات سردار غلامپور

#تصمیم\_در\_سردخانه!

🌸 برادرم بعد از ظهر یکی از روزها به دیدنم آمد و بعد از مدتی برخاست و گفت قصد دارم به گلزار شهدای اصفهان بروم و سپس خدا حافظی کرد و از منزل خارج شد. بعد مطلع شدیم که شب به خانه برنگشته. بسیار نگران شدیم. نگرانی ما تا فردا ظهر ادامه داشت تا به منزل آمد، پرسیدیم: دیشب کجا بودید؟ چرا همه ما را نگران کردید؟ گفت: دیشب چند ساعتی گلزار شهدا بودم، بعد از آن هم به سردخانه‌ای که مخصوص شهدا بود رفتم. چهار تابوت شهید را دیدم در کناره پیر خسته‌ای به دنبال گمشده‌اش می‌گشت. اجساد شهدا را یک به یک نگاه می‌کرد تا آن‌که به بالین فرزند شهیدش رسید....

 صورتش را بر صورت فرزند قرار داد سپس سرش را بلند کرد و دوباره خم شد اما این بار بر روی سینه فرزند با چشمانش با او سخن می‌گفت. سینه فرزندش را بوسه باران کرد، سپس برخاست و سه مرتبه دور جسد فرزند چرخید بعد از آن ایستاد و دستانش را بالا گرفت و گفت: خدایا این فرزندم در راه تو قربانی شده، این قربانی را از من به شایستگی قبول کن. در آن لحظه که من شاهد ماجرا بودم به خود گفتم آیا شهادت نصیب من می‌شود دادا (خواهر). من تصمیم دارم به جبهه بروم حال که قرار است انسان بمیرد چه بهتر است که مرگ، مرگ شهادت باشد.  خاطره ای به یاد شهید معزز قدمعلی عسگری

#حضور- ائمه- در- عروسی- خوبان!!

 می‌خواست برای عروسیش کارت دعوت بنویسه اول رفته بود سراغ اهل بیت. یک کارت نوشته بود برای امام رضا (ع) مشهد. یک کارت برای امام زمان (ارواحنا فراه) مسجد جمکران. یک کارت هم به تیت حضرت زهرا (س) انداخته بود توی ضریح حضرت معصومه. قبل از عروسی بی بی اومه بود به خوابش! فرموده بود: چرا دعوت شما را رد کنیم؟ چرا به عروسی شما نیایم؟ کی بهتر از شما؟ بین همه آمدیم، شما عزیز ما هستی....  خاطره ای به یاد سردار شهید گمنام مصطفی ردّانی پور، فرمانده قرارگاه فتح  کتاب "یادگاران شهید ردّانی پور"

#عصرانه‌ی\_خونین!!

🌸 پانزده روز از ازدواج «سعیدی» می‌گذشت؛ اما گویا به او الهام شده بود که باید به جبهه برود. ساعت ۴ بعدازظهر یکی از روزهای بهار، همراه ۱۲ تن از هم‌زمان در وقت استراحت و در محل خدمت، پایگاهی در منطقه‌ی سیا حومه‌ی بانه‌ی کردستان، مشغول بازی فوتبال بودیم. در همین هنگام دو روستایی به ما نزدیک شده و مشغول سلام و احوال‌پرسی شدند. دو نفر دیگر هم در فاصله‌ی ۲۰۰-۳۰۰ متری ما مشغول کشاورزی بودند.

🌸 آن دو نفر پس از سلام و احوال‌پرسی، به طرف کشاورزان حرکت کردند. دقایقی بعد دیدیم که سفره‌ای را دارند روی زمین پهن می‌کنند، ما به گمان این‌که می‌خواهند عصرانه‌ای بخورند، به این موضوع توجه‌ای نکردیم و دوباره مشغول بازی شدیم، که صدای رگبار اسلحه‌های آن‌ها همه ما را به وحشت انداخت. همه وحشت‌زده روی زمین دراز کشیدیم؛ اما «سعیدی» یک آن از جایش بلند شد و خود را به اسلحه‌خانه رساند و اسلحه‌اش را برداشت.

🌸 هر لحظه به تعداد آن‌ها، که از اعضای حزب «کومله» بودند، اضافه می‌شد. «سعیدی» را دیدم که اسلحه به دست، برای نجات ما به سمت‌شان داشت شلیک می‌کرد. نفس ضدانقلاب را بریده بود؛ اما، ناگهان نقش بر زمین شد و افتاد. خودم

را هر طور بود بالای سرش رساندم، بدنش سالم بود. سرش را روی زانویم گذاشتم، که یک آن متوجه شدم تیر به دهانش خورده و از پشت سر خارج شده است.

🌹 خاطره ای به یاد شهید معزز عین الله سعیدی خزان آبادی (تولد: ۸ مهر ۱۳۴۲،

شهادت: ۲۳ اردیبهشت ۱۳۶۴) راوی: رزمنده دلاور محمد برهانی

منبع: سایت نوید شاهد

#چه\_کسی؟!

🌸 ماه رمضان سال ۶۶ بود در منطقه عملیاتی غرب کشور بودیم. نیروهایی که در پادگان نبی اکرم (ص) حضور داشتند در حال آماده باش برای اعزام بودند. هوا بارانی بود و تمام اطراف چادر در اثر بارش باران گل آلود بود بطوری که راه رفتن بسیار مشکل بود و با هر گامی گل های زیادتری به کفش ها می چسبید و ما هر روز صبح وقتی از خواب بیدار می شدیم متوجه می شدیم کلیه ظروف غذای سحر شسته شده. اطراف چادرها تمیز شده و حتی توالت صحرائی کاملاً پاکیزه است. این موضوع همه را به تعجب وادار می داشت که چه کسی این کارها را انجام می دهد!

نهایتاً يك شب نخوايديم تا متوجه شوم چه کسی این خدمت را به رزمندگان انجام میدهد! بعد از صرف سحر و اقامه ی نماز صبح که همه بخواب رفتند دیدم که

روحانی گردان از خواب بیدار شد و به انجام کارهای فوق پرداخت و این‌گونه بود که خادم بچه‌های گردان شناسایی گردید. وقتی متوجه شد که موضوع لو رفته گفت: من خاک پای رزمندگان اسلام هستم.

راوی: رزمنده دلاور عبدالرضا همتی

#ساخت\_هند!

ما را بردند سمت دشت آزادگان آن جا سوله‌ها و سنگرهای زیادی بود که می‌بایست آن جا نگهبانی می‌دادیم. یک روز یک طلبه جوان آمد که هم به ما احکام آموزش بده و هم نماز جماعت اقامه کنه. فصل گرما بود و در منطقه خوزستان پشه‌های زیادی بودند که آسایش همه را می‌گرفت و لذت یک خواب راحت را بر دل رزمنده می‌گذاشت. یادم هست برای این‌که از شر این حشرات موزی راحت بشیم یک نمونه پماد "ساخت هند" بسیار بد بو آوردند برامون که علی رقم بوی بد آن مجبور به استفاده بودیم. از این‌ها گذشته روی جلد این پماد بد بو عکس خانم هندی بود که هیچ سنخیتی با موقعیت جبهه، نوع پماد و بوی بد آن نداشت.

غروب اولین روز ورود روحانی عزیز ما همه وضو گرفته و آماده نماز بودیم، یکی از بچه‌ها یک پماد با جلد به طلبه تعارف کرد. طلبه گفت: این چیه. دوست ما گفت پماد برای جلوگیری از گزش پشه. تا چشم طلبه به عکس جلد پماد افتاد کمی

ناراحت شد و گفت ببر استفاده نمی‌کنم. نماز شروع شد. طلبه اقامه را آمد ببندید دست‌هایش رو برد بالا و یک دست بغل گوش و دومین بی‌اختیار زد پشت گردن خودش و گفت الله اکبر. رفت رکوع و هنگام برخاستن یک دست زد روی پیشانی‌اش و گفت الله اکبر و به همین سختی نماز مغرب را تمام کرد و بین صلاتین گفت بیارید پماد را! راوی: رزمنده دلاور امیر جعفری

#مأموریت\_مار!!

🌸 تابستان سال ۱۳۶۲ بعد از عملیات والفجر ۳ که جهت آزادسازی مهران انجام شده بود. تیپ امام موسی از لشکر ۵ نصر در یکی از قلله‌های اطراف شهر مهران به نام کله قندی در حال انجام وظیفه بود. در خط پدافندی بودیم که یکی از دوستانم، کتری خیلی بزرگی را برداشت که برای بچه‌ها چای درست کند. وقتی آب کتری جوش آمد من رفتم تا چای خشک را داخل آن بریزم و کتری را بیاورم. ناگهان مار بزرگی در کنار کتری دیدم.

🌸 تا به خود جنبیدم، مار داخل یکی از کیسه‌های سنگر اجتماعی که جهت استراحت ساخته بودیم رفت. موقعی که جریان را برای دیگر دوستانم تعریف کردم به این نتیجه رسیدم که سنگر را عوض کنیم و همین کار انجام شد. وقتی آخرین وسایل را از سنگر قبلی برداشتیم و حدوداً ۱۰۰ متر از آن دور شدیم ناگهان یک گلوله



خمپاره ۸۰ درست روی همان سنگر قبلی خورد و از سنگر چیزی باقی نماند. بعداً متوجه شدیم که دیده‌بان عراقی‌ها دود آتشی را که برای چای روشن کرده بودیم را، دیده و گرا داده بود. ولی مار، جان ما ۸ نفر را نجات داد.

راوی: رزمنده دلاور محمود روحانی

# دست‌وپاهایی\_که\_بیش\_از\_اندازه\_قطع\_می‌شد!!

🌸 درحالی‌که از ناحیه پای چپ به شدت مجروح شده بودم، به اسارت نیروهای بعثی درآمدم. به همراه تعداد دیگری از اسرا به پشت خطوط دفاعی عراق منتقل شدم. به “عماره” فرستاده شدیم، داخل یک کلانتری که حدود ۲۰۰ متر با بیمارستان فاصله داشت، به همراه ۵۰-۴۰ مجروح دیگر بستری شدم. گاهی شب‌ها دکترها می‌آمدند سری می‌زدند و می‌رفتند. در هر اتاق ۱۶ تخت قرار داشت. مجروحان ایرانی در وضعیت خیلی بدی به سر می‌بردند. بیشتر دست و پایشان قطع و آویزان بود. بعد از چندین روزها کردن زخمی‌ها و مداوا نکردن مجروحان، آن‌ها را به اتاق عمل می‌بردند و دست و پای آن‌ها را قطع می‌کردند؛ آن‌هم....

🌸 آن‌هم زیادتر از حد لازم. مثلاً اگر پا باید از مچ قطع می‌شد، از زانو قطعش می‌کردند. اگر از شدت درد و جراحت، ناله و فریاد بچه‌ها بلند می‌شد، افسری به نام علی که مسئول آن‌جا بود برای این‌که صدای بچه‌ها به گوشش نرسد، به آن‌ها

سوزن می‌زد. آن‌جا رفتن به دستشویی دل شیر می‌خواست. روزی یکی از بچه‌ها می‌خواست به دستشویی برود. به همین خاطر، آن‌قدر از علی کتک خورد که از حال رفت. وضعیت غذایی خوب بود و چای هم می‌دادند؛ ولی کی جرأت داشت که از آن‌ها بخورد؟! چرا که به دستشویی نیاز پیدا می‌کردیم و آن وقت گرفتار کتک‌های بی‌امان علی می‌شدیم.... راوی: آزاده سرافراز مرتضی امیران

#دراز\_بکشید!

🌸 در مدتی که در حلب بود، زبان عربی را دست و پا شکسته یاد گرفته بود. اگر نمی‌توانست کلمه‌ای را بیان کند با حرکات دست و صورتش به طرف مقابل می‌فهماند که چه می‌خواهد بگوید. یک روز به تعدادی از رزمنده‌های نبل و الزهراء درس می‌داد. وسط درس دادن ناگهان همه دراز کشیدند!

به عربی پرسید: «چتون شده؟» گفتند:

«شما گفتید دراز بکشید!» به جای این‌که بگوید ساکت باشید، کلمه‌ای به کار برده بود که معنی‌اش می‌شد دراز بکشید! به روی خودش نیاورد. گفت: «می‌خواستم ببینم بیدارید یا نه!» بعد از کلاس که این موضوع را برای دوستانش تعریف کرد، آن‌قدر خندید و خندیدند که اشک از چشمانشان جاری شد. 🌸 خاطره ای به یاد

شهید معزز مدافع حرم حسین جوینده

## شهید مدافع حرم محمد حسین محمدخانی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
عَلَّمَ ابْنُ بَوَّيْنٍ

در حرم امام رضا (علیه السلام) می گفت : «تا اشک به تو ندادند ، داخل حرم نرو». خودش در صحن قدم می زد. ذکر می گفت ، استغفار می کرد تا واقعا گریه اش می گرفت بعد می گفت : «بیا برویم نزدیک ضریح». آنجا هم سلام می داد و زیاد جلو نمی رفت...

برگرفته از کتاب «عمار حلب»



کتاب کشتارک سناظران ناصرکاره

#وقتی\_آمدم....


🌸 بابک عاشق امام رضا (ع) بود. ما هر سال آبان ماه خانوادگی به پاپوس حضرت علی بن موسی الرضا (ع) می‌رفتیم، ولی سال آخر بابک سوریه بود نتوانست به مشهد برود درست در شب شهادت امام رضا (ع) هم آسمانی شد. بابک نمازش هیچگاه قضا نمی‌شد، همیشه صبح زود از خواب بلند می‌شد. یک روز هم که تا ساعت ۱۰ صبح خواب مانده بود سراسیمه از خواب بلند شد و گفت من نباید عمرم را هدر دهم و این همه را صرف خواب کنم. بابک همیشه در حال درس خواندن بود و حتی فوق لیسانس قبول شد و ثبت نام هم کرد اما گفت رفتن به سوریه و دفاع از حریم آل الله واجب‌تر از رفتن به دانشگاه است وقتی از آن جا آمدم ادامه تحصیل خواهم داد.... 🌸 خاطره ای از شهید معزز مدافع حرم بابک نوری هریس

#صورتش....

🌸 شهید محمود مظاهری، بچه کله‌رود، و ساکن شاهین شهر بود و بچه‌ها بهش می‌گفتند محمود سوسول. شب مرحله سوم عملیات کربلای ۵، محمود گوشه‌ای از قرارگاه مان که نزدیک ایستگاه حسینیه است، نشسته بود و گریه می‌کرد. ما کربلای چهار را با آن وضعیت دیده بودیم رفقایمان پیش چشممان پرپر شده بودند. خیلی‌ها فکر می‌کردند محمود ترسیده! رفتم سراغش. گفتم: چی شده؟ گفت: هیچ،

ولم کن. گفتم: محمود، بچه‌ها می‌گویند تو ترسیدی. گفت: بگذار هر فکری که می‌خواهند بکنند. خیلی اصرار کردم که چرا گریه می‌کنی. گفت: داداش محمد، من فردا شب شهید می‌شوم. مانده‌ام که چطور به ملاقات حضرت زهرا شرفیاب شوم. این را که گفت، جدی نگرفتم. فردا که رفتیم برای عملیات، توی پنج ضلعی معروف شلمچه، یک بار دیگر دیدمش. آمد با من دست داد و رو بوسی کرد. می‌خواست به سمت خط عراق برای درگیری برود. گفت: محمد، بعد از بریدگی سمت راست، نزدیک اولین تانک منهدم شده بیا سراغ من. سه چهار ساعت بعد، یکی از بچه‌ها به من گفت: محمود رفت. گفتم: کجاست؟ دقیقاً همان آدرسی را داد که قبل از عملیات به من داده بود. تیرتوی صورتش خورده بود. با خودش یادگاری داشت، مثل حضرت زهرا(س).  خاطره ای به یاد شهید معزز محمود مظاهری

#در\_هوایی\_که\_اصلاً\_مساعد\_نبود!!

 در لشکر ۸۴ پیاده خرم آباد راننده تانک بودم. یادم می‌آید اول فروردین سال ۶۱، با رمزی فاطمة الزهرا (س) عملیات فتح المبین را آغاز کردیم و تنها یک ساعت بعد از عملیات بود که ۵۰ قبضه توپ ۱۳۰ دشمن را تصرف کردیم. معمولاً یک ماه در منطقه عملیاتی بودیم و چند روز را در مرخصی می‌گذرانیدیم اما وقتی پای عملیات در میان بود حتی تا سه ماه مرخصی‌ها لغو می‌شد و همه باید در جبهه می‌ماندیم.

آبان ماه سال ۶۱ و ماه محرم بود. ساعت از ۱۲ و نیم گذشته بود که عملیات محرم را آغاز کردیم. وارد منطقه «شهرانی» در خاک عراق شده بودیم و همان طور با سرعت در حال پیشروی بودیم.

🌸 ساعت به ۳ صبح رسیده بود که رژیم بعثی صدام از بمب‌های شیمیایی استفاده کرد!! فرماندهان سریع فرمان استفاده از ماسک شیمیایی را صادر کردند. چند نفر از بچه‌ها به سرفه افتادند. اما در هوایی که اصلاً مساعد بارندگی نبود، ناگهان باران شدیدی باریدن گرفت و آثار بمب شیمیایی را کاملاً از بین برد. همه خوشحال و مطمئن بودیم این مسئله از امدادهای غیبی است. عراقی‌ها تمام پل‌های مهم ما را زده بودند. اما برای خودشان چند پل اضطراری ایجاد کردند. شدت بارندگی آن قدر زیاد بود که حتی پل‌های آن‌ها هم خراب و مانع از پیشروی آن‌ها شد. راوی: ستوان بازنشسته «رضا شجاعی» راننده تانک سال‌های دفاع مقدس

#خاکستر\_بچه‌ها...!!

🌸 حاج صادق آهنگران می‌خوند: یاد شب‌هایی که بسیجی می‌شدیم، شمع شب‌های دوعیجی می‌شدیم، این مصرع آخر می‌دونین یعنی چی...؟؟؟ عراق تو منطقه‌ی "دوعیجی" بمب فسفری می‌نداخت، فسفر با اکسیژن هوا سریع ترکیب می‌شه و شعله‌ور می‌شه. بچه بسیجی‌ها زیر بمب‌های فسفری گیر می‌کردن و فسفر



به تن این بچه‌ها می‌چسبید و با هیچ وسیله‌ای خاموش نمی‌شد و آن‌ها:

می‌سوختن....

می‌سوختن....

می‌سوختن.... و صبح، باد، خاکستر این بچه‌ها رو با خودش می‌برد....

#تیر-سردکن!!

او که سن و سال بیشتری داشت از دوست بسیجی خردسالش سؤال کرد که:

نگفتی بالاخره چطور موفق شدی بیایی منطقه؟ و رزمنده بسیجی گفت: هیچی فرار

کردم. آن‌ها تا آخرین لحظه هم حرف خودشان را می‌زدند. تو بروی جنگ، جنگ کجا

می‌رود؟ خودت را نمی‌توانی جمع و جور کنی، یک خدمتکار می‌خواهی که تر و

خشکت کند آن وقت صدایت را می‌اندازی در گلویت که می‌خواهم بروم با دشمنان

دین بچنگم! آخر چه کاری از دست تو بر می‌آید؟ و از این حرفها. برادری که بزرگتر بود

گفت: تو هم می‌گفتی هیچ کاری نتوانم بکنم یکی دو تا تیر را که سرد می‌کنم!

بسیجی که تا آن لحظه او را محرم فرض کرده بود و حالا می‌دید همسنگرش هم

همان حرف را به زبان دیگر می‌گوید به او حمله برد؛ دنبال هم در محوطه، از این سو

به آن سو.... کتاب "فرهنگ جبهه" جلد سوم (شوخی طبعی‌ها)

#زهرايي-که-باشی-زهرايي-می‌روی!!

🌸 تا وارد اتاقش شدم از خواب پرید. عرق به پیشانی‌اش نشسته بود. گفتم: چی شده داداش. گفت: یک ساعت بود با حضرت زهرا سلام الله علیها حرف می‌زدم. گفت: فقط از خدا می‌خوام روز شهادت بی بی سلام الله علیها، شهید بشم. روز شهادت حضرت زهرا سلام الله علیها داشت نماز صبح می‌خوند. توی قنوت نماز بود که ترکش پهلویش رو شکافت....

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز علیرضا هاشم نژاد

#این-پاسداره؟!

🌸 از آن‌جا که منطقه عملیاتی کربلای ۱۰ کوهستانی بود و برای حمل مجروحان نمی‌توانستیم از ماشین یا آمبولانس استفاده کنیم، برای همین چند تا اسیر عراقی را آورده بودند تا مجروحین را به عقب انتقال دهند. یک روحانی که مسؤولیت این اسرا را بر عهده داشت، مسلط به زبان عربی بود و یک سرباز عراقی هم با این روحانی خیلی رفیق شده بود و از او در رابطه با نیروهای ایرانی سؤالاتی را می‌پرسید، یکی از این سؤالات این بود: کدام یک از این افراد، پاسدار هستند؟



🌸 وقتی آن روحانی، برادر فتاحی را که آن وقت‌ها فرمانده گروهان بود به آن اسیر به عنوان پاسدار نشان داد، اسیر عراقی با تعجب فراوان، گفت: «این پاسداره؟!» وقتی از او سؤال کردیم که چرا متعجب شده است، در جواب گفت: «به ما می‌گفتند پاسدارها افرادی خشن و خونخوار هستند و اگر شما توسط آن‌ها اسیر شوید، بی‌درنگ شما را خواهند کشت!» همه مجروح‌ها با این جمله اسیر عراقی خندیدند و تا مدتی این جمله نقل و نبات محافل ما شده بود. راوی: رزمنده دلاور هادی بابایی

از بابل

#خاکریز\_اخلاص

🌸 همه لباس مخصوص جبهه پوشیده بودند به جز علیرضا. به سختی در میان جمعیت پیداش کردم. گفتم: علیرضا چرا لباس نپوشیدی؟! مگه نمی‌خوای بری جبهه؟! گفت: من به خاطر خدا به جبهه می‌رم. دوست ندارم کسی منو در این لباس ببینه و بگه پسر فلانی هم رزمنده ست. نمی‌خوام کارم برای دیگران باشه. می‌خوام فقط برای خدا به جبهه برم. 🌸

خاطره ای به یاد شهید علیرضا نکونام، دانشجوی دانشگاه علوم اسلامی رضوی (پیکر این شهید معزز پس از ۳۱ سال به مام میهن بازگشت.)

#این‌گونه\_بود....

🌸 بارها او را در صحنه جنگ دیده بودم که خود را با هلی‌کوپتر به قلب دشمن زده و حتی هنگام پرواز، مسلسل به دست می‌گرفت. در آخرین نبرد هم جانانه جنگید و بعد از آن‌که چهارمین تانک دشمن را زدیم، ناگهان گلوله یکی از تانک‌های عراقی به هلی‌کوپتر اصابت کرد و در همان حال شیرودی که مجروح شده بود با مسلسل به تانک شلیک کرد و آن را منهدم نمود و خود نیز به شهادت رسید.

این‌گونه بود که ستاره درخشان جنگ‌های کردستان و قهرمان راه سرخ سیدالشهدا در ۸ اردیبهشت ۱۳۶۰ به آرزوی دیرینه‌اش دست یافت و پیکر مطهرش پس از تشییع در روستای شیروود تنکابن به خاک سپرده شد.


🌸 خاطره ای به یاد خلبان شهید علی اکبر شیروودی

راوی: خلبان یار، احمد آرش

#عشق‌بازی!...

🌸 ....داشت رو زمین با انگشت چیزی می‌نوشت. رفتن جلو دیدن؛ چندین متر، صدها بار نوشته؛ حسین.... حسین.... حسین.... طوری که انگشتش زخم شده! ازش پرسیدن: حاجی چکار می‌کنی!؟!

گفت: چون میسر نیست من را کام او، عشق بازی میکنم با نام او....


خاطره ای به یاد شهید معزز پازوکی 


#تقدیر\_در\_تقدیر....

در يك کانال پناه گرفته، عراقی‌ها ما را محاصره کرده بودند. فاصله‌ی ما با دشمن کمتر از صد متر بود. شهید «فرهاد آزاد» بالای کانال ایستاده و يك بی‌سیم نیز به کمر بسته بود. صدا زدم:

«فرهاد! بیا پایین، داخل کانال، این جا امن تر است؛ تو را می‌زنند.» فرهاد، تبسمی کرد و گفت: «تقدیر هر چه هست همان می‌شود.»

مدتی بعد پشت کانال پناه گرفته، شروع به خواندن نماز نمود. در نماز، خمپاره‌ای کنارش نشست و او را به شهادت رساند.

قصد داشتم خود را بالای سر او برسانم که خمپاره دیگری درست روی پیکرش اصابت کرد و او همچون گلی پریرشد.  خاطره ای به یاد شهید معزز فرهاد آزاد  
راوی: رزمنده دل‌آور غلامرضا رجایی

 "مجله‌ی جانباز"، ش ۱۰۲، مرداد ۷۷، ص ۲۱

#حمام

🌸 سال ۱۳۶۴ جاده خندق هورالعظیم، در سوله نشسته بودیم و مرد علم و عرفان، دایی رزمندگان معروف به دایی رضا برایمان سخن می‌گفت. یک‌دفعه صدای غرش دو میگ عراقی و شلیک راکت و کالیبر میگ‌ها به حمام رزمندگان، جلسه را بهم ریخت. رضا قندالی گرمساری که استحمام می‌کرد سریع بدون لباس وارد سوله شد لخت تا چشمش به دایی افتاد، فرار را بر قرار ترجیح داد. زدیم زیر خنده رضا خیلی شوخ بود بعد از آن تا دایی را می‌دید از خجالت قایم می‌شد. رضا دو سال بعد شهید شد. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز رضا قندالی گرمساری

راوی: رزمنده دلاور عباس اعظمی

#نامی-از-من-برده-نشد!

🌸 کنار پل سابله یک ضدهوایی مستقر بود. چند وقتی از عملیات بستان گذشته بود میگ‌های عراقی هر روز نزدیک ظهر تو یک ساعت مشخصی می‌آمدند و دیوار صوتی را می‌شکستند و فرار می‌کردند. من از بچه‌های پدافند کنار پل سؤال کردم شما چه کار می‌کنید این میگ‌ها هر روز وارد حریم ما می‌شوند و کاری انجام نمی‌دهید؟! گفتند بی‌صاحب شده‌ها فوری ظاهر می‌شن و ما دست پاچه می‌شویم

دیر می‌شود که هدفشان بگیریم. گفتم فردا من [را] از سر پشت بام پاسگاه سابله ببینید چطور سرنگون‌شان می‌کنم. اتفاقاً پسر عموم بنام مراد ناصری پستش روی پشت بام پاسگاه بود، رفتم گفتم اجازه بده من بجات پست بدهم شما برو استراحت. تشکر کرد و رفت. نیم ساعت بعد می‌گها که دو تا بودند ظاهر شدن ولی باز هم پدافند کنار پل کاری نکرد تا رسیدن بالای سرم شلیک کردم با ژ-۳ دستم روی رگبار بود ولی با صدای بلند داد می‌زدم یا ابولفضل کمک کن. البته همزمان که من رگبار گرفتم به آن‌ها دو فرزند اف-۴ هر دو را تعقیب و بعد سرنگون کردن. ولی همه می‌گفتند ناصری شما زدی دوستت داریم. من هم کیف می‌کردم ولی نمی‌دانستند که از درون چقدر وحشت کرده بودم! بچه‌های پدافند هم فکر کردند من سرنگون‌شان کردم هی خدا قوت می‌گفتند. وقتی شب اخبار گفت ظهر امروز دو فرزند می‌گ عراقی توسط خلبانان کفر ستیز ایران سرنگون شدند، نامی از عزیز ناصری (یعنی من) برده نشد!

راوی: رزمنده دل‌آور عزیز ناصری

#گل‌هایی-که-بوی-مرگ-می‌دادند!!

🌸 دوازدهم بهمن ماه بود و مدرسه‌ها در حال باز شدن. آن‌هایی که محصل یا معلم بودند باید برای حضور در کلاس به شهرهایشان برمی‌گشتند. خواهران طی

مدتی که در چایخانه علم الهدی بودند از جان مایه می گذاشتند و هرگز خستگی نمی شناختند. آن روز خانم دیانت پور که گروه ما را به اهواز برده بود به ما مژده داد که می خواهد به خواهران دستمزد بدهد. بعد بلافاصله ادامه داد: دستمزد شما پیش خداست اما دستمزد ما دیدار با رزمندگان در خط و دادن هدیه به آنهاست. از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم. همه از این که به خط می رویم از ته دل شادی می کردیم چون.... چون هیچ دستمزدی بالاتر و قیمتی تر از این دستمزد نبود. صبح زود به طرف مهران و دهلران حرکت کردیم. در میان راه ایستگاه صلواتی بود. پیاده شدیم و آب خوردیم. چقدر آب خوردن در آن مکان لذت بخش بود. بعد از یک توقف کوتاه به طرف مهران راه افتادیم. آن قدر شوق داشتیم که فکر می کردیم در بزرگترین زیارتگاهها می خواهیم حضور پیدا کنیم و احساس می کردیم که حتماً دعایمان مورد قبول خدا خواهد بود. وقتی به منطقه رسیدیم رزمندگان را دیدیم که روی یک بلندی مستقر بودند. ما به طرف آنها حرکت کردیم. رزمندگان به احترام خواهران آماده ایستاده بودند.

🌸 دختران جوان زیاد نزدیک نرفتند. خانمهای مسن به برادران رزمنده نزدیک شدند و هدایا را به آنها تحویل دادند. رزمندگان درحالی که چهره هایشان از شرم سرخ شده بود هدایا را می گرفتند و تشکر می کردند. چون ۱۰ ساله بودم برای نزدیک

شدن به رزمندگان مشکلی نداشتیم و تصمیم گرفتم از گل‌های لاله صحرائی که خیلی زیبا بود دسته گلی بچینم و به رزمندگان هدیه بدهم. برای چیدن گل‌ها به طرف آن‌ها رفتم. رزمندگان با نگرانی به خانم‌ها گفتند: به این دختر خانم بگویید که به گل‌ها نزدیک نشود و آن‌ها را بو نکند چون امکان دارد شیمیایی بشود. چون عراقی‌ها روز قبل منطقه را شیمیایی کرده بودند. به طرف....

🌸.... به طرف خانم‌ها برگشتم. فرمانده، وضعیت منطقه مهران را برای خواهران توضیح می‌داد و می‌گفت: عراق بارها مهران را به خاطر تسلط بر آن اشغال کرده اما رزمندگان اسلام با شجاعت تمام آن را باز پس گرفته‌اند. به خاطر همین امر، فرمانده برای خواهران نگران بود و می‌گفت: در تیررس عراقی‌ها هستند و امکان دارد که عراق گلوله توپی شلیک کند و خواهران صدمه ببینند. این گفته‌ی فرمانده، نویدی برای خواهران بود! آنها می‌گفتند: ما را که به منطقه نمی‌آورند تا شهید شویم شاید خدا به این صورت شهادت را نصیب ما کند. بعد به اصرار از فرمانده خواستند که در مکان حسینی که تنها مکان سقف‌دار مهران بود شب را بگذرانند تا بوی جبهه را احساس کنند. فرمانده به هیچ عنوان نپذیرفت و گفت: این منطقه دائم مورد حمله دشمن قرار داد و هر لحظه امکان دارد مورد تهاجم قرار گیرد و خواهران شهید شوند. خواهران باز هم اصرار کردند اما فرمانده نپذیرفت.

🌸 از رزمندگان خدا حافظی کردیم. هنگام برگشت در ایستگاه صلواتی نمازی از سر شوق و لذت و نزدیک به جبهه خواندیم. روز بعد آقای دیانت پور همسر خانم دیانت پور گفت: خواهران یادتان است دیروز کجا رفته بودید. خواهران گفتند: مهران. آقای دیانت پور گفت: شما اصرار داشتید که دیشب در تنها مکان سرپوشیده مهران بخوایید اما فرمانده اجازه نداد. او حق داشت چون دیشب عراق آن حسینیه را هدف قرار داد و آن را ویران کرد. خواهران به همدیگر نگاه کردند و گفتند: ما لیاقت شهادت نداریم. راوی: خانم حمیده مرادیان از بانوان دفاع مقدس

#عجیب\_بود!

🌸 شهید شیرعلی سلطانی یکی از زمین‌های خود را به ساخت «مسجد المهدی (عجل الله)» اختصاص داد. در اواخر سال ۶۰، وقتی برای مرخصی آمده بود در گوشه‌ای از مسجد برای خود قبری ساخت، اما این قبر، کوچک‌تر از قامت رشید او بود. وقتی از او علت را سؤال کردند، گفت: نه، همین اندازه خوب است. شب عملیات فتح‌المبین در سنگر نشسته بود. بچه‌ها مشغول صحبت بودند که یک دفعه گفت: بچه‌ها! ساکت باشید. ناگهان بوی عطر دل‌انگیزی در فضای سنگر پیچید. آن شب پس از اصرار مکرر بچه‌ها، به شهید ملک‌پور گفت: وقتی داخل سنگر بودیم، عنایتی از طرف امام زمان (عجل الله) به من و دو نفر دیگر شد.



روز بعد، شیرعلی سلطانی و آن دو نفر که نام برده بود، به درجه‌ی رفیع شهادت رسیدند. عجیب بود! مزار کوچک او، درست اندازه‌اش بود. پیکر شیرعلی بدون سر، بازگشته بود. 🌹 خاطره‌ای به یاد شهید سردار شیرعلی سلطانی و شهید ملک‌پور

#پرواز\_دو\_برادر\_با\_یک\_گلوه!!

🌸 رفتم و دیدم تویوتایی ایستاده است. غلام اوصیا از بچه‌های گردان به من گفت: نیا! برادر تو داخل تویوتا نیست. با حرفش بیشتر شک کردم و دیدم بالای تویوتا یک پتو روی جنازه‌ای است. جنازه سمت چپی را کنار زدم. دیدم جعفر است که پهلوی راستش مورد اصابت قرار گرفته و به شهادت رسیده است. ۱۰ دقیقه بالای سر شهیدم گریه کردم. هنوز بدنش گرم بود. بوی خاصی می‌داد. جعفر ۲۶ ساله بود و دو تا بچه داشت. بعد از شهادتش یک فرزند دیگرش به دنیا آمد. هنوز متوجه شهادت ناصر نشده بودم و به من نگفته بودند که او هم شهید شده است. هنوز بالای تویوتا بودم و عاشقانه‌ترین و برادرانه‌ترین حرف‌ها را به جعفر می‌زدم که دیدم یک شهید دیگر هم زیر پتو و کنار پیکر جعفر است. دلم یک‌طوری شد. گفتم....

🌸 گفتم صورت او را هم ببوسم. تا خواستم او را ببوسم دیدم ای دل غافل! چقدر شبیه برادرم ناصر است. همین لحظه بچه‌ها که تمام حرکاتم را زیر نظر داشتند، زدند زیر گریه. فهمیدم چشمانم اشتباه ندیده و ناصر هم به شهادت رسیده است.

برگشتم و به هم‌زمانم گفتم شما که گفته بودید فقط جعفر شهید شده، ناصر هم که شهید شده است. یکی از بچه‌ها گفت: نادر جان! یک گلوله مینی‌کاتیوشا افتاد کنارشان و هر دو با هم به شهادت رسیدند. انگار گلوله افتاده بود وسط‌شان و با ترکش‌های خمپاره هر دو برادرم شهید شده بودند. ناصر گردنش ترکش خورده بود. برادرم ناصر در روضه‌های حضرت زهرا(س) و علی اصغر(ع) خیلی گریه می‌کرد و عاقبت مثل علی اصغر(ع) شهید شد.

🌹 خاطره ای به یاد برادران شهید معزز جعفر بذری و ناصر بذری

راوی: برادر گرامی شهدا و رزمنده بسیجی دلاور نادر بذری

#حالت\_نگاه....

🌸 در یکی از عملیات‌ها، دزفول بودم. به من گفتند سریع خود را به اندیمشک برسان که پادگان دوکوهه را زده‌اند و تعداد مجروحین و شهدا خیلی زیاد است. انبارهای مهمات دوکوهه را زده بودند و آمار مجروحین و شهدا بالا بود. خود را به بیمارستان راه آهن اندیمشک رساندم. اورژانس لبالب پرازخمی بود. همان‌طور که مجروحین را می‌دیدم، یک جوانی را مشاهده کردم که در اثر انفجار، ریه‌اش آبکش شده بود. نفس که می‌کشید از سوراخ‌ها هوا و حباب بیرون می‌زد. داشتم به او

رسیدگی می‌کردم، گفته بودم یک نفر دست روی تراش‌هاش بگذارد و من لوله توی ریه‌اش بگذارم.

🌸 متأسفانه بقدری حال او وخیم بود که من نتوانستم برایش کاری انجام دهم و او به شهادت رسید. حالت نگاه این جوان را هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم. با نگاه از من می‌خواست که او را نجات دهم. او می‌خواست زنده بماند، ولی نشد. با شهادت او، از این که نتوانستم کاری برایش بکنم، مستأصل شدم. یک حالت رخوت و بی‌حالی به من دست داد. در همین حال یک نفر مرا صدا زد، برگشتم دیدم یکی از همشهریان و هم محله‌ای‌هاست. با دیدن او روحیه‌ام قدری عوض شد. منبع: خبرگزاری دفاع مقدس-راوی: دکتر کرامت یوسفی فوق تخصص جراحی پلاستیک و ترمیمی

#اسارت\_در\_اسارت!!

🌸 توالت‌های غیر بهداشتی مشکل عمده‌ای را به وجود می‌آورد. در ابتدای اسارت بدون هیچ پیش بینی درب آسایشگاه‌ها را به روی اسرا می‌بستند و ساعات بسیاری از روز و تمام شب کسی به توالت دسترسی نداشت! وقتی این مطلب را به عراقی‌ها گوشزد می‌کردیم، در کمال بیشرمی به پنجره‌ها اشاره می‌کردند و می‌گفتند: از پنجره‌های پشت استفاده کنید. به ناچار در چند روز اول عده‌ای از بین میله‌های پنجره‌های پشت آسایشگاه به بیرون ادرار می‌کردند و در نتیجه فضای پشت

آسایشگاهها متعفن شده بود.... بعد از مدتی سطلی جهت این امر اختصاص دادند و اسرا با آویزان کردن پتویی در پشت درب بسته آسایشگاه، آن محل را مخصوص این (امر) قرار داده و به نوبت دو نفر هر روز صبح سطل را خالی می کردند.

🌸 خاطره خنده داری که گفتنی است، این است که روزی دو نفر از بچه ها، سطل را در حالی که پر بود، در دست گرفته و از پله ها آرام آرام پایین می بردند. ناگهان یکی از سربازان عراقی، در تعقیب یکی از اسرا که در حال گریز بود، از پله ها به سرعت بالا آمد، و چون این دو را مقابل خود دید، فریاد زد که کنار برو و کابل دستش را از پایین به طرف آنان پرتاب کرد. آن دو عمداً یا سهواً از روی ترس، ناگهان سطل را رها کرده و فرار کردند. سطل واژگون شد و تمام محتویات آن به روی سرباز بعثی پاشیده شد. بیچاره از فرط ناراحتی نزدیک بود سخته کند. درحالی که دشنام می داد و سربازان دیگر بروی می خندیدند، از تعقیب دست برداشت و به طرف حمام دوید.... 📖 کتاب "مقاومت در اسارت"، ج ۱، ص ۲۸۴

#یک\_پلاستیک\_شهید!!

🌸 - ماشاءالله بنام به این قد و بالا، نگاهش کن! عجب هیبتی دارد. صد الله اکبر. این ها رو از زبان مادرش شنیدم، بعدها فهمیدم که قرار است به عضویت تیم ملی بسکتبال در بیاید. اما او می گفت: دوست ندارم سنگینی ام برای کسی دردآور باشد،

دوست دارم سبک‌ترین شهید عالم باشم. پدر و مادرش را صدا زدند که بروند جنازه پسر شهیدشان را تحویل بگیرند. امان از دل مادر.... به مادرش چه بگویم.... وای به پدرش چه بگویم.... حاج خانم این پلاستیک، جنازه پسر شماس.... پسر تون توی جبهه بهش خمپاره اصابت کرده و.... و پسر تون پودر شده. اما آخرین جمله پدر شهید همه را می‌خکوب کرد: به تمام دشمنان ایران و اسلام بگویند؛ افتخارم این است که پسرم سرباز خمینی است و این را به عالمی نمی‌فروشم.

#تا-این-حد!

🌸 در منطقه شیار که بودیم، یک روز به علی گفتم: علی جان ماشین را بده به من، می‌خواهم به مهران بروم. نگاهی به من کرد و گفت: مگر ماشین مال من است که آن را همین‌طوری به تو بدهم؟ گفتم: مگر سوئیچ ماشین در اختیار شما نیست؟! گفت: سوئیچ ماشین در اختیار من باشد، ماشین که مال من نیست. وسیله بیت‌المال است. شما اگر می‌خواهی به مهران بروی، این برگه مرخصی را بگیر و با اتوبوس کولردار به مهران برو و کارهایت را انجام بده و برگرد، ولی از من چنین تقاضایی نکن که ماشین را به تو بدهم. درست است که با هم دوست و رفیق هستیم ولی نمی‌توانم چنین کاری را انجام بدهم. راوی: رزمنده دلاور عبدالمهدی حسن‌زاده

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز سیدعلی ابراهیمی از شهرستان فریمان



قلب مسلمانان جهان از کشتار مسلمانان در هند جریحه دار است. دولت هند باید در مقابل هندوهای افراطی و احزاب طرفدار آنها بایستد و با توقف کشتار مسلمانان، از انزوای خود در جهان اسلام جلوگیری کند.

عصمت امین الله خاندان

قلوب مسلمانان


کتاب کشتار خاطرارت - ناصر کاره


#دیروز\_آمد\_امروز\_رفت!

🌸 از رادیو شنیدم که مالک اشتر اعزام داره. اتفاقاً همان شب سعید تازه از جبهه برگشته بود به باباش گفتم یک جعبه شیرینی بخره. فردا صبح که راه افتادم برم بدرقه رزمنده‌ها. سعید بیدار شده بود منو که دید گفت: کجا داری می‌ری مامان؟ گفتم: دارم می‌رم بدرقه رزمنده‌ها. گفت: صبر کن من هم دارم میام. هنوز بلند نشده بودم که دیدم با یک ساک برگشت. گفتم: این چیه؟ خندید و گفت: مگر نمی‌خواهی بری بدرقه رزمنده‌ها خب منم رزمنده‌ام دیگه. با تعجب گفتم: آخه تو همین دیروز اومدی! برخلاف دفعات قبل با من روبوسی کرد و در همان عملیات یعنی کربلای ۵ به شهادت رسید. خاطره ای از شهید سعید رجبی فاضل-راوی: مادر گرامی شهید


#قاف\_عشق


🌸 با شنیدن خبر تجمع نیروهای ضدانقلاب در روستا، خود را به محل رساندیم. پس از محاصره منتظر شروع درگیری شدیم. با تدبیر حاج حسین توپ ۷۵ را جهت انهدام محل تجمع دشمن آماده کردم. پس از دو بار شلیک، خانه بر سر آن‌ها خراب شد.... ناگهان تیری به طرف صورتم شلیک شد و مرا به زمین پرتاب کرد. پس از چند لحظه گیجی و سکوت، احساس کردم در حال جا به جا شدن هستم. چشمم را باز کردم. حاج حسین روح الامین فرماندهی عملیات را دیدم. مرا روی دوش خود

گذاشته بود و در حال دویدن به طرف آمبولانس بود. خون صورتم به داخل یقه حاج حسین می‌رفت و او بی‌توجه مرا به سمت آمبولانس می‌برد. از او خجالت می‌کشیدم، اما ناگزیر باید این شرایط سخت را تحمل می‌کردیم.  کتاب "قاف عشق"

 خاطره ای به یاد سردار شهید حاج سید حسین روح الامین

#دو-وجب ونیم-قدوبالاهای-جبهه!

 دیدنی بود برخورد بچه‌ها با اسرای دشمن بعضی در روزهای اول جنگ؛ يك الف بچه با دو وجب ونیم قدوبالا، يك مشت آدم گردن کلفت سبیل از بناگوش در رفته را می‌انداخت جلو و ردیف می‌کرد به سمت عقب، با آن سرو وضع آشفته و ترس و لرزی که بر جانشان افتاده بود. هر چی می‌گفتی مثل طوطی تکرار می‌کردند و کاری به درست و غلط بودنش هم نداشتند!!

 ....از آن جالب‌تر شاید، عربی صحبت کردن بچه‌های خودمان بود. به محض این‌که يك نفر سر و دمش می‌جنبید و فکر فرار به سرش می‌زد تنها چیزی که بلد بودند این بود که سلاح شان را می‌گرفتند به سمت آن‌ها و می‌گفتند: و لا یمکن الفرار من حکومتك. حالا آن‌ها چی می‌فهمیدند، خدا عالم است....!!



#دیگ\_آبجوش\_مشهدش\_شد!!

🌸 او (شهید سعید وکیلی) از ایمانی بسیار بالا برخوردار بود و مرتب قرآن را زمزمه می‌کرد. استقامت این جوان آن بی‌رحم‌ها (کوموله‌ها) را بیشتر جری می‌کرد. انگار مسابقه‌ای بود بین تمام مردانگی، با تمامی نامردی‌ها و شقاوت‌ها، هر چند که سعید را با سنگدلی هر چه تمام‌تر به شهادت رساندند، اما در این مسابقه تنها سعید بود که تاج افتخار پیروزی را بر سر گذاشته و بر بال ملائک به ملکوت اعلی پیوست.

🌸 تنها به آخرین قسمت از زندگی سعید وکیلی می‌پردازم که اگر سراسر زندگی‌اش هم درسی نباشد همان اواخر دنیایی از ایثار و گذشت، مروت، و مردانگی، استقامت و شجاعت را به تمام ما آموخت و نمودی از عشق و ایمان را جلوه‌گر ساخت. او که دیگر نه دستی، نه پای، نه چشمی و نه جوارحی سالم داشت با قلبی سوخته به درگاه خدا نالید که خدایا مپسند این چنین در حضور شیاطین افتاده و نالان باشم، دوست دارم افتادگی‌ام تنها برای تو باشد و بس....

🌸 خداوند دعایش را اجابت نمود. سعید را به دادگاه دیگری بردند و محکوم به اعدام گردید. زخم‌هایش را باز کردند و پس از آن که با نمک مرهم گذاشتند داخل دیگ آب جوش که زیرش آتش بود انداختند و همان‌جا مشهدش شد و با لبی ذاکر به دیدار معشوق شتافت. اما این گرگان که حتی از جسد بی‌جانیش نیز وحشت

داشتند دیگر اعضایش را مثله نمودند و جگرش را به خورد ما که هم سلولی‌اش بودیم، دادند و مقداری را هم خودشان خوردند و بدنش را....

خاطره ای به یاد شهید معزز سعید وکیلی

راوی: رزمنده دلاور آقابالا رضانی

#یک\_کف\_دست!!

يك روز سرد برفی بود. وقتی برای نماز بیدار شدم، هوا به قدری تاریک بود که هیچ چیز را نمی‌شد تشخیص داد. من مثل روزهای دیگر رفتم کنار رودخانه و وضو گرفتم. تشنه بودم و کمی هم آب نوشیدم.

اما احساس کردم مزه آب تلخ شده است. شاید تنها به اندازه يك کف دست آب خوردم، اما تأثیر مواد شیمیایی که آب را آلوده کرده بود، به قدری زیاد بود که من شیمیایی شدم. بعداً فهمیدم، شب قبل، دشمن منطقه را بمباران شیمیایی کرده و تمام آب‌ها آغشته به مواد شیمیایی کشنده شده‌اند.

راوی: جانباز سرافراز رضا کهنوجی

🌸 از بچگی کار کرده بودم و حالا هم شده بودم یه خانوم معلم. قطعه زمینی هم خریده بودم و تصمیم به ازدواج داشتم. رفتم مشهد به امام رضا(ع) حرف دلمو این جور گفتم: "قبل هر حرف و کلام و گفتگویی شوهری خواهم که باشد سید و قدش بلند، خوش خلق و خوی" آقا... من یکی رو میخوام که سید باشه، قد بلند باشه، خوش اخلاق باشه .... تا این که خواستگار اومد خونه مون. صحبت که می کردیم بهش گفتم: شما واسه چی منو انتخاب کردید...؟ گفت: شما چرا این طوری صحبت می کنید...؟ سرمو بالا گرفتم و گفتم: من زن کسی می شم که مهریه مو شهادتش قرار بده. حس می کردم حرف آخر و زدم، پیش خودم فکر می کردم بیچاره فهمیده که چه اشتباهی کرده اومده خواستگاری من. انگار می خواست چیزی بگه. سرشو تکونی داد و گفت: به جدم قسم... من شهید می شم... و باز تکرار و تأکید کرد: به جدم قسم.... من شهید می شم. مونده بودم حاج و واج، مات و مبهوت نگاش می کردم؛ خدایا این چیبی میگه...؟! گفت: رسوایی راز دلت از چشم تو پیدا است / خواندم ز دلت آری و گفتمی به زبان نه. اگه اومدم خواستگاری شما واسه اینه که می دونم بعد شهادتم اگه بچه ای داشته باشم می تونید بچه هامو بزرگ کنید.... 🌸 خاطره ای از سردار شهید سید محسن صفوی

#با\_لقمه\_حرام\_نمی\_شود\_جنگید!

🌸 سفره وسط سنگر پهن بود و قابلمه و بشقاب‌ها پر. \_ مهمان نمی\_خواهید؟ حاج حسین خرازی بود، با چشمانی براق و لبانی خندان. این همه غذا! منتظر کس دیگری هستید؟ نه حاجی، دوازده نفریم؛ اما گفتیم ۲۱ نفر و غذا گرفتیم. پیشانی‌اش پر خط و صورتش بر افروخته شد. فریاد زد: برپا! همه بیرون. زمین پر سنگریزه، آفتاب داغ، دوازده نفر سینه خیز، بعد کلاغ پر. از پا که افتادند، گفت: آزاد! خیلی سبک شدید، ها؟ آن همه گوشت و دنبه حرام، عرق شد و ریخت پایین! با لقمه حرام نمی\_شود، جنگید! 🌸 خاطره ای به یاد جانباز شهید فرمانده حاج حسین خرازی

#من\_دلم\_بهشت\_می\_خواهد....

🌸 بار اول که ابوالقاسم آمد خواستگاری‌ام، سرش را پایین انداخت و گفت: دختر عمو، من مرد جنگ و تفنگ و جبهه‌ام، من یک مسافر، زیر چشمی نگاهی کردم و توی دلم گفتم: مسافر بهشت. من دلم بهشت می\_خواهد. انگار حرف‌های دلم را شنید! زیر چشمی نگاهی انداخت و گفت: چیزی گفتمی دختر عمو. همان لحظه دلم برایش تنگ شد، همان لحظه به دلم گفتم: با من مدارا کن.... بله را که گفتم، رفت و با یک بسته کارت عروسی برگشت. گفت: دختر عمو دوست داری کارت عروسی، کارت

دعوت مهمان‌های ما چه شکلی باشد؟ گفتم: معلوم است دیگر، مهمان‌های ما یا شهدای آینده هستند، یا الان خانواده‌هاشون یک شهید داده‌اند، یا جانبازند، تازه....

تازه مگر شوهر من مسافر بهشت نیست، کارت عروسی ما هم باید در حد خودمان باشد. مگه می‌شه خدا را دعوت کرد، کارت دعوت خدا، خدایی نباشد!! خندید و کارتی که چاپ کرده بود، نشانم داد. بعد یک کارتی هم سوای از کارت ما، سپاه‌گراگان برای ما هدیه آورد، آن هم خیلی قشنگ بود.

عروسی کردیم، هفت روزه عروس بودم که ابوالقاسم رفت جبهه، دیگه ماندگار شد، هر چند وقتی یک مرخصی می‌آمد و چند روزی بود و می‌رفت. سه سال با هم زندگی کردیم، زندگی ما در برهه شلیک گلوله و خمپاره و اطلاعیه‌های جنگ بود. هر عملیات که می‌شد، دلم فرو می‌ریخت، هی به دلم تشر می‌زدم، با من مدارا کن، مدارا کن.

یک روز که دلم خیلی دلتنگ ابوالقاسم شده بود، خبر دادند؛ مسافر بهشت، پر کشید و رفت. ابوالقاسم شهید شد و من تمام سال‌هایی که با هم بودیم، فقط سه سال بود. گاهی یک روز، خاطره‌ای برای آدم می‌سازد که یک تاریخ را به دوش می‌کشد چه رسد به سه سال.

🌸 ما سه سال زندگی کردیم، ابوالقاسم شهید شد. حالا در تمام این سال‌ها، دارم

با خاطرات آن روزها زندگی می‌کنم. بمیرم برایت ای دلم با من مدارا کن...

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز ابوالقاسم کلاگر

راوی: خانم طیبه کلاگر همسر شهید

ابوالقاسم کلاگر و خواهر شهید علیرضا کلاگر

#رابطه‌ای\_که\_بهم\_خورد!!

🌸 بعد از حمله رژیم صدام به کویت در مرداد ماه ۱۳۶۹، یک روز عراقی‌ها با دوربین

به اردوگاه آمدند، همه ما را وسط محوطه جمع کردند. با بلندگو از ما خواستند که

ضد آمریکا، انگلیس و اسرائیل شعار بدهیم تا آن‌ها فیلمبرداری کنند. ضبط که

شروع شد، شعارهای مختلفی سر داده شد. مرگ بر آمریکا، مرگ بر انگلیس، مرگ بر

اسرائیل، یک دفعه از بین جمعیت اسرا یکی فریاد زد: «مرگ بر صدام.» عراقی‌ها

حسابی به هم ریختند و عصبی شدند. فیلم برداری متوقف شد. دوباره از ما

خواستند که این کار را تکرار کنیم: مرگ بر آمریکا، انگلیس، اسرائیل و باز گفته شد:

"مرگ بر صدام!". این بار دسته جمعی ریختند و با هرچه دم دستشان بود کتک

مفصلی به ما زدند و بعد از آن بساط فیلم برداری را برداشتند و از اردوگاه بردند. برای

همه بچه‌ها جالب بود که چطور رابطه صدام با حامیان اصلی خودش به هم خورده و از ما می‌خواهند که ضد آن‌ها شعار بدهیم.

راوی: آزاده سرافراز سیدحسین سالاری

#سوتی-میدان-تیر!

🌸 بعد از آموزش‌های مختلف موقع میدان تیر رسید. من هم که با دوستم شهرک دارخوین را گشته و چندین فشنگ کلاش پیدا کرده بودیم که سر مرمیش سبز و زرد بود. آن‌ها را همراه خودمان بردیم میدان تیر. به هر نفرمون ۹ تا فشنگ دادند و گفتن خشاب‌هاتون را پر کنید. من هم فشنگ‌هایی که پیدا کرده بودم گذاشتم تو خشاب. نوبت تیراندازی دسته ما شد. من هم که آموزش اولیه کمی دیده بودم نمی‌دونستم قبل از شلیک مگسگ که فاصله تا هدف را تنظیم می‌کنه را تنظیم کنم شروع کردم به تیراندازی هر چی می‌زدم هیچ کدومشون به سیبل نمی‌خورد، می‌خورد....

🌸 می‌خورد روی خاک‌های جلوی سیبل روی زمین. فشنگ‌های بچه‌ها داشت تموم می‌شد که تازه رسیدم به تیرهای رسام و انفجاری، خورد به یه دبه کنار سیبل و دبه از داخل آتش گرفت. همین‌طور تیرهای بعدی که خاک بلند می‌کرد. مربی اومد بالای سرم گفت همه تیرهاشون تموم شده تو چرا هنوز تیر داری؟ اون چی بود؟ دبه چرا

منفجر شد؟! من گفتم لو رفتم! گفت بده کلاش را ببینم خشاب را در آورد خدا به دادم رسید. تیرها تموم شده بود. همه تعجب کرده بودن این ها چی بود من شلیک کردم. بعد به بچه ها گفتم چرا این کلاش ما این طوریه؟ گفتن چطور؟ گفتم همش می خورد جلوی سیبل، تازه فهمیدم باید مگسک را می گذاشتم روی صد متر!

راوی: رزمنده دلاور فقیه زاده شوشتری

#پیاده\_کردن\_اسلام!

🌸 در پادگان آموزشی بسیج نور مسئول گروهمان سید علیرضا نام داشت، رو به من گفت: «بچه! تو برای چی آمدی این جا؟» گفتم: «شما برای چی آمدی؟» گفت: «من برای پیاده کردن اسلام.» گفتم:

«من هم برای تماشای آن چیزهایی که شما همیشه با آب و تاب از جبهه برایمان تعریف می کنید.» خندید و بعد با هم راه افتادیم طرف شالیکوبی پدرش حاج سید ابراهیم ماجرای پادگان را برای حاجی تعریف کردم، پدرش خندید و رو به پسرش سید علیرضا که دست به جیب ایستاده بود، گفت: «بابا! یک وقت شما کمک نکنید؟ بروید منطقه اسلام را پیاده کنید.» بعد همه زدیم زیر خنده.

راوی: رزمنده دلاور اکبر محمدزاده



# حاج احمد متوسلین : حավد الاثر

بابا ایچانما، می جکیم



کتاب کسکول خاطرارت۔ ناصرکاره

🌸 یک بار نوهام به سختی مریض بود. برای ادامه درمان به مشهد رفتیم، از شدت ناراحتی چشم‌هایم کم سو شده بود و به خوبی نمی‌دیدم. به حرم امام رضا (ع) رفتم ولی خیلی شلوغ بود. آرزو کردم ای کاش حرم خلوت بود و می‌توانستم زیارت دلچسبی بکنم ولی حیف! خودم و نوهام را به پنجره‌های فولادی بستم. در عالم رویا دیدم حرم امام رضا (ع) خلوت شده است. وضو گرفتم و سریع به طرف حرم رفتم. فرزند شهیدم که جلو در ایستاده بود خطاب به من گفت: نباید به حرم امام رضا (ع) بیایی! گفتم: چرا؟

🌸 او گفت: چون شما زمانی که فرزند مرا به بیمارستان بردی، ناراحت شدی و خودت را به زمین زدی، اگر توبه کنی شما را راه می‌دهم! گفتم: توبه می‌کنم و مرا به حرم راه داد و اطراف ضریح طواف داد و گفت: چشم خودت و مریضی فرزندم هر دو خوب خواهد شد. ناراحت نباش، فرزندم نمی‌میرد. حتماً خوب می‌شود! پسر مرا تا مسافرخانه رساند و برگشت. وقتی بیدار شدم چشم‌هایم خوب شده بود! از آن وقت اعتقادم به نظام و رهبری و شهادت صدها برابر شده است.

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز حجت ایمانی

#برای\_صلوات\_روی\_جنازه!

🌸 پیش از اعزام به جبهه در یکی از پایگاه‌های آموزشی علاوه بر آموزش اسلحه و ادوات جنگی به آموزش‌های عقیدتی با توجه به علاقه وافری که داشتم نیز می‌پرداختم، یک شب، حین صحبت با یکی از دوستان هم‌رزم متوجه شدم که او با یک انگیزه‌ی غیرمعنوی راهش را انتخاب کرده و دلخوش بود به این‌که بعد از شهادتش جنازه‌اش را روی دست بلند می‌کنند و صلوات می‌فرستند. هر شب با هم به بحث می‌نشستیم تا این‌که به این نتیجه رسید که تا پایان دوران آموزشی در پادگان بماند و پس از آن برود و تا روح معنوی پیدا نکرده و انگیزه الهی بر نیتش مسلط نشده به جبهه نرود.

🌸 تا این‌که پس از مدتی دوباره او را دیدم از دیدنش خیلی خوشحال شدم، چون از زبانش شنیدم که گفت: پس از فکر کردن روی کارم بالأخره آماده شدم و نه تنها خودم بلکه به همراه برادرم به جبهه‌های جنگ روانه شدیم که اخیراً برادرم شهید شده و ما مفتخریم که خانواده شهید هستیم.


من هم از دیدنش و هم از رشد معنوی‌اش بسیار خوشحال شده و خدا را شکر کردم که با لطف خدا لسان قاصرم در ارشاد ذهنی و روحی یکی از برادران هم‌رزم مؤثر واقع شده بود. راوی: جانباز سرافراز محمدحسین سرایداران

#به\_سبک\_مولا....

🌸 تازه از جبهه برگشته بود، ولی خستگی برایش معنی نداشت، رفت سراغ لباس‌ها و شروع کرد به شستن. فردا صبح هم ظرف‌ها رو شست. مادرم ناراحت شده بود. خواهش کرد که این کارها رو نکنه، ولی یونس می‌گفت: «خاله جون این کارها وظیفه منه، من که هیچ وقت خونه نیستم، لااقل این چند روزی که هستم باید به خانومم کمک کنم». 🌸 شهید معزز یونس زنگی آبادی 📖 کتاب "همسفر شقایق"،

#می‌دانم....

🌸 ساعاتی قبل از شروع عملیات کربلای پنج بود. کنار تانکر آب نشستیم تا وضو بگیریم. حسین با خوشحالی شعرهای زابلی می‌خواند و می‌گفت: شب عملیات؛ شب دیدار با مهدی (عج) است. باید با وضو با امام زمان (عج) ملاقات کنیم. با تمام بچه‌ها خداحافظی کرد، به من که رسید؛ گفت: من در این عملیات شهید می‌شوم. با خنده گفتم: شوخی می‌کنی! ما با هم هستیم. هر جا بروی من با تو هستم. چشم در چشم من دوخت و گفت: آن‌طوری که شما فکر می‌کنی نیست!! شرایطی می‌خواهد!! مقدماتی دارد!! من به یقین رسیدم و می‌دانم از این عملیات دیگر برنمی‌گردم....! حسینعلی در اولین شب عملیات کربلای پنج با رمزی یا زهرا (س) به شهادت رسید.

شهادت اکبر جزی 

شهادت اکبر جزی در عملیات فتح المبین از فرماندهان لشکر مقدس امام حسین علیه السلام بود. برای رسیدن به محوری که به تیپ امام حسین واگذار کرده بودند باید حتماً از کوهستان عبور می‌کردیم و خودمان را به خطوط دشمن می‌رساندیم و با دشمن درگیر می‌شدیم. بعد از درگیری باید از آن جا به طرف یک رودخانه ی فصلی می‌رفتیم و به طی مسیر ادامه می‌دادیم و به طرف یک مکینه آب می‌رفتیم و بعد از یک دشت به جاده عین خور می‌رسیدیم. شب عملیات بچه‌ها حرکت کردند و از معبری که بچه‌های تخریب باز کرده بودند عبور کردیم.

زمانی که بچه‌ها به طرف جلو حرکت می‌کردند متوجه شدیم که عراقی‌ها در انتهای معبر، یک تیر بار مستقر کرده‌اند. وقتی بچه‌ها به فاصله‌ی پنجاه متری از نیروهای عراقی می‌رسند درگیری شروع می‌شود.

با شروع درگیری، تیربار عراقی‌ها هم شروع می‌کند به شلیک و معبر ما را هدف قرار می‌دهد. در همین مواقعی معمولاً بچه‌های ما کپ می‌کردند و می‌خوابیدند روی زمین. اگر این حالتشان ادامه دار می‌شد باعث می‌شد که بچه‌های زیادی در معبر قتل عام شوند. از طرفی اگر بچه‌ها به اطراف حرکت می‌کردند وارد میدان مین می‌شدند و با هر قدم ممکن بود به پای بر روی یک مین مسلح بگذارند. آن شب هم


، زمانی که درگیری ها شروع شد و تیربارچی دشمن در معبر شروع به شلیک کرد ، هر کدام از بچه ها که بلند می شدند مورد اصابت گلوله قرار می گرفتند


🌸 در چنین شرایطی شهید اکبر جزی از فرصت استفاده میکند و شروع می کند به حالت سینه خیز در معبر حرکت میکند و خود را به خاکریز عراقی ها و به زیر تیربار دشمن میرساند . در همین لحظه به ناچار بلد میشود و با دست راستش لوله تیربار را می گیرد و بالا می برد .

🌸 تیر بار یک نوار شامل دو بیست و پنجاه گلوله دارد و زمانی که شروع می کند به شلیک کردن ، بسیار داغ میشود . معمولاً عراقی ها چند تا نوار گلوله را سرهم می کردند که برای تعویض نوارها معطل نشوند . زمانی که شهید اکبر جزی زیر تیربار می رود لوله ی تیربار از شدت حرارت ناشی از شلیک گلوله ها سرخ شده بود . ایشان ناچار با دست راستش لوله ی سرخ تیر بار را میگیرد و در حالی که فریاد الله اکبر سر میدهد ، لوله ی تیربار را بالا میبرد . بچه ها پس از شنیدن فریاد الله اکبر نگاه میکنند و می بینند همان تیرباری تا چند لحظه قبل داشت به سمت معبر شلیک میکرد و بچه ها را تک به تک به شهادت میرساند ، الان دارد به سمت آسمان شلیک میکند و اصطلاحاً تیر هوایی میزند . در همین زمان بچه ها بدون معطلی بلند می شوند و الله اکبر می گویند و خاک ریز عراقی ها را می گیرند . زمانی که اکبر جزی لوله ی تیربار را



می‌گیرد و بالا می‌برد، عراقی‌ها بالا فاصله به سمت این  شهید بزرگوار تیراندازی می‌کنند و ایشان را به شهادت می‌رسانند. ایشان در حالی به شهادت می‌رسد که با این ایثار خود، جان هم‌زمانش را نجات می‌دهد. فردا صبح، زمانی که بچه‌ها جنازه شهدا را از منطقه جمع می‌کردند، به معبر می‌رسند و نگاه می‌کنند و می‌بینند کسی که دیشب تیر بار را بلند کرده و یک گردان را نجات داده تا بتوانند خودشان را به خاکریز دشمن برسانند کسی نبوده بجز شهید اکبر جزی دست شهید اکبر جزی به لوله‌ی تیربار چسبیده بود و انگار با لوله یکی شده بود این حرکت و این ایثار و فداکاری شهید اکبر جزی باعث می‌شود که بچه‌ها از قتل عام شدن نجات پیدا کنند... راوی: محمد احمدیان از لشکر امام حسین (ع)


 شهید عباسعلی فتاحی

 عباسعلی فتاحی بچه اصفهان بود حدود ۱۷ سال سن داشت. سال ۶۰ به ۶۱ زبان زنده‌ی دنیا تسلط داشت تک فرزند خانواده هم بود زمان جنگ اومد و گفت: مامان می‌خوام برم جبهه. مادر گفت: عباسم! تو عصای دستمی، کجا می‌خوای بری؟ عباسعلی گفت: امام گفته. مادرش گفت: اگه امام گفته برو عزیزم... عباس اومد جبهه. خیلی‌ها می‌شناختنش. گفتند بذاریش پرسنلی یا جای بی خطر تا اتفاقی براش نیفته. اما خودش گفت: اسم منو بنویس می‌خوام برم گردان تخریب.

🌸 فکر کردند نمی دونه تخریب کجاست.گفتند: آقای عباسعلی فتاحی! تخریب حساس ترین جای جبهه است و کوچکترین اشتباه، بزرگترین اشتباهه... بالاخره عباسعلی با اصرار رفت تخریب و مدتها توی اونجا موند. یه روز شهید حسین خرازی گفت: چند نفر میخوام که برن پل چهل دهنه روی رودخونه دوویرج رو منفجر کنن. پل کیلومترها پشت سر عراقیها بود... پنج نفر داوطلب شدند که اولینشون عباسعلی بود. قبل از رفتن... حاج حسین خرازی خواستشون و گفت: ” به هیچوجه با عراقی ها درگیر نمی شید. فقط پل رو منفجر کنید و برگردید. اگر هم عراقی ها فهمیدند و درگیر شدید حق اسیر شدن ندارین که عملیات لو بره... تخریبچی ها رفتند... یه مدت بعد خبر رسید تخریبچی ها برگشتند و پل هم منفجر نشده، یکی شونم برنگشته... اونایی که برگشته بودند. گفتند: نزدیک پل بودیم که عراقی ها فهمیدن و درگیر شدیم. تیر خورد به پای عباسعلی و اسیر شد... زمزمه لغو عملیات مطرح شد. گفتند: ممکنه عباسعلی توی شکنجه ها لو بده! پسر عموی عباسعلی اومد و گفت: حسین! عباسعلی سنش کمه اما خیلی مرده، سرش بره زبونش باز همیشه برید عملیات کنید... عملیات فتح المبین انجام شد و پیروز شدیم. رسیدیم رودخانه دوویرج و زیر پل یه جنازه دیدیم که نه پلاک داشت و نه کارت شناسایی. سر هم نداشت. پسر عموی عباسعلی اومد و گفت: این عباسعلیه!



گفتم سرش بره زبونش باز نمیشه... اسرای عراقی می گفتند: روی پل هر چه عباسعلی رو شکنجه کردند چیزی نگفته... اونا هم زنده زنده سرش رو بریدند... جنازه اش رو آوردند اصفهان تحویل مادرش بدهند. گفتند به مادرش نگید سر نداره. وقت تشییع مادر گفت:، تا نبینمش نمیذارم دفنش کنین. گفتند: مادرا! عراقی‌ها سر عباس رو بریدند. مادر اومد و کفن رو باز کرد. شروع کرد جای جای بدن عباس رو بوسیدن تا رسید به گردن. پنبه هایی که گذاشته بودن روی گلو رو کنار و خم شد رگ های عباس رو بوسید و ...راوی: محمد احمدیان از بچه های تفحص

پنج طلبه شهید؟ 


هنگامی که گردان انصارالرسول (ص) لشکر ۲۷ در اردوگاه کرخه بود و برای عملیات آماده می شد، ۵ روحانی که در یکی از مدارس علمیه تهران هم شاگردی بودند، همراه هم به عنوان نیروی رزمنده به گردان معرفی شدند. در پدافندی عملیات فاو، این ۵ یار بزرگوار با هم در یک سنگر بودند. در یکی از شبها وقتی پاس بخش برای بیدار کردن آنها سراغ شان می رود تا برای نهبانی به سنگر نهبانی بروند، هر چه می گردد، سنگر آنها را پیدا نمی کند. او نگران و مضطرب به سنگر گروهان آمد. من و برادر اسلامی برای پیدا کردن سنگر آنها همراه پاس بخش به پشت خاکریز رفتیم؛ اما هر چه گشتیم، اثری از سنگر نیافتیم. ولی وقتی دقت


کردیم، متوجه شدیم که خمپاره‌ای درست در روی در ورودی سنگر فرود آمده و قسمت جلوی سنگر را خراب کرده و راه ورودی را بسته است.

🌸 به سرعت مشغول کنار زدن خاک‌ها و آوار از مقابل در سنگر شدیم؛ اما وقتی راه ورود را باز کردیم، با صحنه‌ای دلخراش مواجه شدیم. این پنج طلبه بزرگوار، همان‌گونه که همواره در کنار هم و با هم بودند، بر اثر کمبود هوا در داخل سنگر و بدون این‌که کوچک‌ترین تیر یا ترکشی به بدن شان اصابت کرده باشد، در آغوش یکدیگر به شهادت رسیده بودند... از خاطرات شفاهی رزمندگان

🌸 ماجرای شکست طرح ترور حاج قاسم سلیمانی

🌸 در این طراحی قرار بود، تیم تروریستی وابسته و اجیر شده با ورود به کشور در ایام فاطمیه، محلی در جوار حسینیة مرحوم پدر شهید سردار سلیمانی را خریداری کرده و با استقرار در آن ۳۵۰ تا ۵۰۰ کیلو مواد منفجره را تهیه و از طریق ایجاد کانال در زیر حسینیة قرار دهند. آنها با این اقدام شوم درصدد بودند یک جنگ مذهبی را راه اندازی و بگویند مسئله انتقام داخلی بوده است. به فضل الهی برغم برنامه ریزی چند ساله به سد هوشمندی و هوشیاری فرزندان ملت ایران برخورد و قبل از اقدام در تور اطلاعاتی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی قرار گرفتند. اعضای این تیم پس از دستگیری گفتند می خواستیم عملیات ایام فاطمیه را به ایام محرم و تاسوعا و

عاشورا بیاوریم تا با ترور سردار سلیمانی اتفاق بزرگی را برای برهم زدن اوضاع داخلی و افکار عمومی رقم زنیم... راوی حجت الاسلام حسین طائب رئیس سازمان اطلاعات سپاه  مادر شهید اکبری شهید حادثه تروریستی اتوبوس سپاه تعریف می کرد: چهارشنبه خواب امید رو دیدم دنبال تدارک یه مراسم بزرگ بود گفتم چه خبره؟...  
"گفت همین چند روزیه مهمون خیلی عزیز داریم..."


شهید نادر علیزاده 

نادر علیزاده به سال ۱۳۴۱ شمسی در ارومیه متولد شد. شهید نادر علیزاده که در ۱۸ سالگی به شهادت رسید، از جمله شهدای مقابله با حزب های تجزیه طلب در کشور بود که در این راه نیز به فیض شهادت نایل شد. همکاری در تهیه سلاح و رساندن آن ها به دست انقلابیون در شهرهای تبریز، تهران و قم، تکثیر و توزیع اعلامیه ها و سخنرانی های حضرت امام (ره)، نوشتن شعارهای انقلابی روی دیوارها، پیشاهنگ بودن در راهپیمایی ها و بالاخره مقابله با عوامل رژیم شاه از جمله کارهایی بود که نادر به همراه یاران آگاه و شجاعش در گروه پنج نفره ضد نظام شاهنشاهی انجام می داد. همچنین شهید نادر علیزاده از سال ۵۵ عضو گروهی موسوم به ۱۴ بود که به پیشنهاد شهید دکتر چمران تشکیل شده بود؛ شهیدان مصطفی و مقصود جهانگیرزاده و شهید ناصر علیزاده هم جزء این گروه بودند که

🌸 تامین امنیت شهر را به عهده داشتند. شهید نادر علیزاده در سال ۵۸ به همراه گروه ۱۴ در درگیری های شهر نرده که ضد انقلابیون و احزاب منحل دموکرات و کومله راه انداخته بودند، شرکت و در پاک سازی منطقه نقش فعالی را ایفا کرد. پس از انقلاب و پیش از آغاز جنگ تحمیلی رژیم بعث عراق علیه ایران، شهید علیزاده با نقشی زیرکانه در صفوف دشمن ضد انقلاب نفوذ کرد و به درون جلسات ضد انقلاب راه یافت. در اول شهریور سال ۵۹ شهید علیزاده به همراه شهید بهزاد دربندی وارد مقر حزب شدند و تمام سران احزاب ضد انقلاب و افسران گارد سابق جاویدان را به هلاکت رساندند که این کار افتخاری بزرگ برای سپاه بود. او به همراه یکی از یاران دلیرش به نام « شهید بهزاد دربندی » طبق یک برنامه از پیش طراحی شده به حریم و مأوای سرکردگان حزب دموکرات کردستان در مهاباد وارد شدند و هم پیمان با هم به معدوم ساختن فرمانده عملیات حزب دموکرات ( سرگرد عباسی ) و سرهنگ صالحی و سروان چلبی ( که در کودتای آمریکایی نوزده نقش مؤثری داشت ) پرداختند.

🌸 تا اینکه روز موعود فرا رسید و سردار شهید اسلام، نادر علیزاده یکه و تنها در طول یک ساعت و اندی نبرد رودر رو با دشمن، بسیاری از آنان را به هلاکت رسانده و سرانجام پیکر مطهرش را ایثارگرانه تقدیم خدای خود کرد. اعضای زخم خورده حزب دموکرات کردستان پیکر پاک و مقدس شهید نادر علیزاده را که حسین وار جنگیده

بود به پشت یک خودروی جیب بسته و در خیابانهای شهرمهاباد می کشند و بعد از تکه پاره شدن پیکر پاکش، در روی پل رودخانه به آتش می کشند و خاکسترش را بر روی پل به باد می دهند. شهید نادر علیزاده در زمانی که کلیدی ترین توطئه ها نظیر تجزیه ایران انجام می شد، با تقدیم جان خود نقشه کشور را از پاره شدن نجات داد... راوی: یوسف حق دوست

شهر در آتش؟ 

بعد از ظهر دوشنبه ۳۱ شهریور است. گرمای هوا هنوز پایین نیامده است. با وجود درگیری های مرزی، وضعیت نسبتاً عادی است و جنب و جوش آغاز مدارس همه چیز را تحت الشعاع خود قرار داده است. ناگهان بارانی از آتش بر خرمشهر باریدن می گیرد و شهر غرق در دود و آتش می شود. قسمت غربی شهر که نقاط مستضعف نشین شهر را تشکیل می دهند و پر جمعیت ترند، زیر آتش خمپاره و توپ دشمن قرار می گیرد. همه غافلگیر شده اند و حیران به کوچه ها و خیابان ها نگاه می کنند که از بین می روند.

همه چیز در یک چشم به هم زدن به هم ریخته است. در نزدیکی آتش نشانی، ترکش توپ سرمو توره سواری را از بدنش جدا کرده و بدنش نیز در حال سوختن است. ماشین آتش نشانی جسد را که جزاله شده، خاموش می کند. در خیابان شهید

مُقبل پدریک خانواده به دو نیم شده و دو قسمت بدنش فقط به پوستی بند است. از همسر و فرزندانش جز تکه پاره هایی که در اطراف ریخته یا به سقف و دیوارها چسبیده اند، اثر دیگری نیست. پیرمردی به مشتی مو و تکه زغال هایی اشاره می کند و می گوید: از دختر ۴ ساله ام فقط همین ها مانده است. در فلکه اردیبهشت (شهدا) مردم برگرد جسد دو تن از بچه های محل تجمع کرده اند و شیون و فریاد می کنند. ماشینی کنار خانه ای که خمپاره خورده، توقف می کند. بچه ها برای کمک به داخل می روند، زن بارداری بر اثر ترکش خمپاره، در حال جان دادن است. بچه از شکمش بیرون افتاده، ولی هنوز به ناف مادر بند است. مادر و کودک را در پتویی پیچیده به سوی بیمارستان می برند. اما بی فایده است، زیرا جسد بی جان آنها به بیمارستان می رسد. در خیابان زنبق، خمپاره درست خورده وسط جمع زنانی که جلوی خانه ها با یکدیگر صحبت می کرده اند. همه تکه تکه شده و گوشت هایشان به در و دیوار چسبیده است. خانه ها خراب شده و سقف ها فرو ریخته است. در خانه ای کودکی در گهواره تنهاست کودک را به مسجد جامع منتقل می کنند. در خیابان مقبل، میان اعضای خانواده ای که در حیاط غذا می خورده اند خمپاره ای فرود می آید. مادر که در آشپزخانه بوده سراسیمه به حیاط می آید و جای شوهر و فرزندانش، تکه پاره هایی از گوشت و استخوان را در حیاط و سرسفره می بیند و دچار

جنون می شود. از خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام







## امام میراث فرهنگی نیست

امام میراث فرهنگی نیست؛ بعضی به امام به چشم میراث فرهنگی نگاه میکنند. امام زنده است؛ امام، امام ماست؛ پیشوای ماست؛ در مقابل ماست. بله، جسم امام نیست، اما سخن، راه، فکر و نفس امام زنده است؛ با این چشم به امام نگاه کن، و از او بپاویزید.

۹۶/۳/۱۰  
هیرات تلاب

کتاب کسکول حاضران - ناصر کاره

